عکس شد (سیاه سفید)
۲۹۷

اسم کتاب گلستان.
مؤلف شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی.
موضوع تألیف حکایات و نصایح (بانضمام بوستان و دیوان حیدری در حاشیه نوشته شده است)

این کتاب بوستان گلستان مال

میباشد

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون می برآید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید

قال الله تعالی اعملوا آل داود شکراً و قلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان الوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده و پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی خواران بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای استبرق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم بهاری کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرتش شهد فایق گشته و تخم خرما بتربیتش نخل باسق شده

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند | تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار | شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات وخلاصه موجودات و رحمت عالمیان وصفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

شفیع مطاع نبی کریم | قسیم جسیم نسیم وسیم
چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان | چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله | حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هرگاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم | وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر | ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته است و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه مرحمت و شفقت خداوند جهان و قطب دایره زمان قایم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک الاعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی فی الارض رب الارض ارض عنه که بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام

بمحبت او مخصوص گرانیده اند که الناس علی دین ملوکهم

از آنگه که ترا بر من مسکین نظرست	آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها برین بنده درست	هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

حکایت منظوم

گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم	ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد	وگرنه من همان خاکم که هستم
منم سعدی که در یاد تو نشستم	بیاد دیدن تو حق می پرستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع درجة اولیائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم امن بلده واحفظ ولده

لقد سعد الدنیا به دام سعده	وایده المولی بالویة النصر
کذلک ینشا لینة هو عرقها	وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه داراد

قطعه

اقلیم پارس را غم آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان وشکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس	چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب گوید یک شبی در ایام گذشته نظر میکردم

و بر عمر تلف شده تاسف می خوردم و سنگ لاخهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این ابیات مناسب حال خود گفتم

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
پایهٔ عیش آدمی شکم است / چون بتدریج میرود چه غم است

گر به بندد چنانکه نگشاید / گر دل از عمر بر کند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست / گو بشو از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف و سرکش / پنج روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب / جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف و کامل / ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی باید مرد / خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست
ای تهی دست رفت در بازار / ترسمت بر نیاوری دستار
هر که مزروع خویش خورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید
عمر برفت آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز
پند سعدی بگوش جان بشنو / ره چنین است مرد باش و برو

بس از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت گوشه
نشینم و دامن از صحبت فراچینم و دفتر از گفتهای پریشان
بشویم و من بعد پریشان نگویم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صمٌّ بکم | به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه علم انیس من بودی و در حجره
هم جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت بکرد
و بساط مداعبت بگسترد جوابش ندادم و سر از زانوی تعبد
برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست | بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید | بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش بر حسب این واقعه مطلع گردانید که فلان

موضع خوش و خرم و درختان دلکش در هم تو گویی که خرده
مینا بر خاکش ریخته اند و عقد ثریا از تاکش آویخته

روضة ماء نهرها سلسال | دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ | وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش | گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی
پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ
رجوع کرده گفتم گل بوستانرا چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد
گلستانرا وفایی نه و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را
نشاید گفتا طریق چیست گفتم از برای نزهت ناظران و فسحت
حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد خزان و[illegible]

را براوراق او دست تطاول کوتاه باشد و گردش زمانه عیش
ربیعش را بطیش خریف مبدل نگرداند

بچه کار آیدت ز گل طبقی | از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگردم از دامن گل بریخت و دست
در دامنم اویخت گفت که الکریم اذا وعد وفا فصلی و و همان روز
اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و اداب محاورت
در لباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسلانرا بلاغت افزاید
فی الجمله که هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان
تمام شد در ستایش شاهزاده سعد ابن زنگی بعون الله و حسن توفیقه
و تمام انگه شود که بحقیقت پسندیده اید در بارگاه شاه جهان

پناه و سایه رحمت کردگار و پرتو لطف پروردگار و تحفه
زمان و کهف امان المؤید من السما المظفر علی الاعدا عضد الدولت
القاهره سراج الملة الباهرة جمال الانام فخر الاسلام اتابک
الاعظم شهنشاه المعظم مالک الرقاب امم مولی ملوک العرب
والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا
والدین ابوبکر سعد بن زنگی ادام الله اقباله و ضاعف جلاله و جعل
علی کل خیر اماله و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید | نگارخانه چینی و نقش ارژنگی است
امید هست که روی ملال درنکشد | ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگی است
علی الخصوص که دیباچه همایونش | بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی است

در مکارم اخلاق امیر عادل مرحوم فخر الدین ابوبکر ادام الله تعالی

و دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت
پای خجالت سر بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود
مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول و پسندیده آید در بارگاه شاه
جهان پناه امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت
و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا و مربی الفضلا محب
الاتقیا افتخار آل فارس ملک الخواص یمین الملوک
باربک فخر الدین ابوبکر بن سعد زنگی ابی نصر اطال الله عمره
واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح
اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق
هر که در سایهٔ عنایت اوست   گنهش طاعتست و دشمن دوست
بر هر یکی از بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی معین کرده اند

که اگر در ادای آن برخی تهاون و تغافل و تکاسل روا دارند هر آینه
در معرض خطاب آیند و در محل عتاب افتند مگر برین طایفهٔ
درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر
جمیل و دعای خیر او بر همگنان فرضست و ادای چنین خدمتی
در غیبت اولیترست از حضور که آن بتصنع نزدیکست و این
از تکلف دور دعایی که در اوقات مرجوه گفته می شود
باجابت مقرون باد

قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی   تا چو تو فرزند زاد
مادر ایام را   حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را   دولت جاوید یافت
هر که نکونام زیست   کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

مدح تو اگر کنند و نکنند اهل فضل | حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت
تقصیری و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خدا
وندی میرود بنا بران است که طایفه حکماء هند در فضیلت
خواجه بزرجمهر سخن میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن
گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر
بود که او تقریر سخنی بکند بزرجمهر بشنید گفت اندیشه کردن
که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن | بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم | نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش آنگه برآور نفس | وز آن پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهتر است از دواب | دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی اعز نصره که مجمع اهل
دلست و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی
کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده
و شبه پیش جوهریان جوی نیرزد و مناره بلند در دامن
کوه الوند پست نماید و چراغ پیش آفتاب پرتو روشنایی ندهد

مثنویات

هر که گردن بدعوی افرازد | دشمن از هر طرف برو تازد
سعدی افتاده است آزاده | کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار | پای پیش آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان | شاهدی دم ولی نه در کنعان

لقمان حکیم را گفتند که حکمت از که آموختی
گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند

قدم الخروج قبل الولوج	مصرعه
مردیت بیازمای وانگه زن کن	[illegible]
گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش	لیک موش است در مصاف پلنگ

اما با اعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب
زیردستان بپوشند و در افشاء جرائم کهتران نکوشند
کلمه‌ای چند بر سبیل اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات
و سیر ملوک ماضیه رحمة الله علیهم درین کتاب درج کردیم
و برخی از عمر گرانمایه برو خرج کردیم موجب تصنیف کتاب

گلستان این بود والله اعلم بالصواب

بیت

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتد بجایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند	که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن
مصلحت دیدم تا مر این روضه غنا و حدیقه علیا چون
بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد

باب اول در سیرة پادشاهان
باب سیوم در فضیلت و عبادات
باب پنجم در عشق و جوانی
باب هفتم در تادیب و تربیت

مثنوی

در این مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم
بنام ایزد دانای اکبر | که او از وهم و فهم ما است برتر
گر نیاید بگوش رغبت کس | بر رسولان پیام باشد و بس

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد آن بیچاره
در حالت نومیدی بزبان فصیح دشنام ملک را دشنام
صریح داد مثل گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه
در دل دارد بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز
مصرع

اذا یئس الانسان طال لسانه	کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای
خداوند میگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب
المحسنین ملک را بر وی رحمت آمد و از سر خون او در گذشت
وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت
پادشاه جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام گفت و دشنام
داد و تو خلاف عرض میداری ملک بشنید ازین سخن
روی درهم کشید و گفت دروغ او مرا پسندیده تر آمد
ازین راست که تو میگوئی از آنروی در مصلحت بود و این را
بنای بر خبثی و خردمندان عالم چنین گفته اند که دروغ مصلحت
آمیز به از راستی فتنه انگیز

دروغ که حال دولت خوش کند | به از راستی کان مشوش کند

بیت

هر که شاه آن کند که او گوید | حیف باشد که جز نکو گوید

این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

جهان ای برادر نماند بکس | دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت | که او چون تو بسیار پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک | چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را رحمة الله

علیه را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود

او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه میگردید

و نظر میکرد باقی حکما از تاویل و تعبیر آن عاجز آمدند و فرو ماندند

مگر درویشی که بجای رسیده بود شرط خدمت بجا آورده

و گفت هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست

بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند | کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک | خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

قطعه

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل | گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر | زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

از مرگ و از قیامت و از گور یاد کن | وقتی که بشنوی که فلان در جهان نماند

ملک زاده را شنیدم که کوتاه قد و حقیر بود

و برادرانش بلند بالا و خوب رو ملک روزی بکراهیت

و استحقار در وی نظر همی کرد پسر بفراست بدانست و باستبصار

دریافت و گفت ای پدر کوتاه و خردمند به که نادان بلند بالا نه هر چه بقامت کهتر بقیمت بهتر مثل الشاة نظیفة والفیل جیفة

شعر

اقل الجبال الارض طور	وانه لاعظم عند الله قدرا و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا	گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

رباعی

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف در هم افتادند و قصد منازعت کردند اول کسی که اسپ در میدان جهانید همان پسر بود و گفت ای پدر من ان سر حقیرم کنون ببین که در میدان جنگ چه کنم بدین مقدار گفت و از سپاه دشمن تنی چند از مردان کاری را بینداخت و مبارزت خود نمود و چون پیش پدر باز آمد زمین بوسید و گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
هر که جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس و ایشان اندک جماعتی قصد
گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ
زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت شد و بیکبار حمله کردند
شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظرمش کرد و تربیتش بجا آورد
تا ولی عهد خویش کردانید برادران حسد بردند و زهر در طعامش
کردند خواهرش از غرفه بدید آمد و در تختهٔ غرفه بزد پسر بفراست
دریافت و از طعامش دست بداشت و گفت محالست
که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند مثنوی

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ورهما از جهان شود معدوم

پس پدر را ازین حال آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی

بواجبی داد پس هر یکی را از بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه بنشست
و نزاع برخاست از آنچه گفته اند که ده درویش در گلیمی بخسبند و

دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ
کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب
و لشکر سلطان از تغلب ایشان مغلوب بحکم آنکه ملاذی
منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجای و ماوای خود
کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت
کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند

ومقاومت با ایشان ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی مردی برآید ز جای

وگر همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ برنگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر گشت که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و
فرصت نگاه میداشتند تا وقتی در پی قومی رانده بودند
و بقعه خالی مانده تنی چند مردان واقع دیده و جنگ آزموده را
فرستادند تا در شیب جبل پنهان شدند شبانگاه چو
فرزندان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند
و غارت نهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد
خواب بود چندانکه پاسی از شب گذشته بود

قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بجستند و دست یکان یکان بر کتف
شان ببستند و بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند
همگنان را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا جوانی در ان میان بود
که میوه عنفوان شبابش نو رسیده بود و سبزه گلستان
عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت
فلک رفعت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین
نهاده و گفت این پسر از باغ جوانی برنخورده است و از
ریحان زندگانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی
آنست که ببخشیدن خون او را بر بنده منت نهد ملک
روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت

بیت

پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است	تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان
برآوردن مصلحت که حکما گفته‌اند آتش فرونشاندن و اخگر
گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای
پادشاه آفرین کرد و گفت آنچه خداوند فرمود عین صواب است
و شکیبه جواب ولیکن حقیقت آنست اگر در سلک بدان

تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است
که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد
هنوز طفل است که سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن
نشده و در حدیث است که ما من مولود الا و قد یولد علی
فطرة الاسلام فابواه یهودانه او ینصرانه و یمجسانه قطعه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند
تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه
مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدم که بسی آب ز سر چشمه خرد — چون پشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت پروردند و استاد ادیب را ... طلب کردند و به ترتیبش نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر اداب خدمت ملوکش در آموختند و بنظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه همی گفت که تربیت عاقلان دروی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر شده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

شعر

عذیت بدرنا و نشات عندی	فمن انباک ان اباک ذیب
اذا کان الطبع طباع سوء	فلیس بنافع ادب الادیب

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو بر این آمد که طایفه او باش محلت با او پیوستند و عهد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیران و پسرانش را بکشت و نعمت بی قیاس بر داشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و از شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد — در و تخم امل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن خیانت — که بد کردن بجای نیکمردان

پسر سرهنگ زاده را بر سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خوردکی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود و لمعان انوار در جبین او مبین گشته

بیت

بالای سرش ز هوشمندی	می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما نیز گفته اند که توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و تهمتی بروی بستند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک از وی پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست

گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را خشنود کردم مگر حسود را که او راضی نمیشود جز بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندگار

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی	که او را چنین دشمنی در قفاست
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست	که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند	مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم	چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان / کور بهتر که آفتاب سیاه

یکی از ملوک عجم را گفته‌اند که دست تطاول
بمال مردم دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا خلق
از مکاید ظلمش بجهان رفتند و از کربت جورش راه غربت
گرفتند چون رعیت کم شد و ارتفاع ولایت نقصان
پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند

قطعه

هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد / گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود / لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک
و عهد فریدون رسید ملک از وزیر پرسید که فریدون
گنج و ملک و حشم نداشت چگونه ملک بروی مقرر شد
وزیر گفت چنانکه شنیدهٔ خلقی بتعصب بروی گرد آمدند
گفت چون گرد آمدند پس پادشاهی یافت وزیر گفت
ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است
تو مر خلق را چرا پریشان میداری مگر سر پادشاهی نداری

همان به که لشکر بجان پروری / که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت که موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست
وزیر گفت بذل و انعام ملک را کرم باید کرد تا بر وی
گرد آیند و رحمت باید نمود تا در مملکتش ایمن نشینند و ترا این
هر دو یکی نیست

مثنوی

نکند جورپیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند	پی دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق نیامد روی ازین سخن
درهم کشید و بزندانش فرستاد مدتی بر نیامد که بنی عم
سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده
بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند
تا ملک از تصرف او بدر رفت و برایشان مقرر شد

قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست	دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین	زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود
و غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده زاری
در نهاد و لرزه براندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند
آرام نگرفت و ملک را ازو عیش منغص شد چاره ندانستند
حکیمی دران کشتی نشسته بود ملک را گفت اگر فرمان دهی
ویرا بطریقی خاموش کنم گفت غایت لطف و کرم باشد
بفرمود غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش
گرفتند و پیش کشتی آوردند بهر دو دست در سکان کشتی آویخت

چون برآمد بگوشه‌ای کشتی بنشست و قرار یافت خاموش گشت
ملک را پسندیده آمد و گفت اندرین چه حکمت است گفت
اول محنت غرق شدن ندیده بود قدر سلامتی کشتی نمیدانست
و همچنین قدر عافیت را کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید	معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرقست میان آنکه یارش در بر	با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت ملک زاده هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا
دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نیست ولیکن
یقین دیدم که مهابت من در دل ایشان کار میکند و بر عهد من
اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خود آهنگ هلاک
من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چو او صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور گشت در حالت پیری امید
زندگانی قطع کرده بود که ناگه سواری از در درآمد و گفت
بشارت مر ترا که فلان قلعه را بدولت خداوندی مسخر کردیم
و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع شدند ملک نفسی
سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست
یعنی وارثان ملک را

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که هرچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زان	امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدگر بکنید
روز کارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید
بر من مستمند دشمن کام	آخر ای دوستان نظر بکنید

روزی چند بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام در جامع دمشق معتکف بودم که یکی از ملوک عرب به بی انصافی موصوف بود و بظلم و تعدی معروف بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست گفت

بیت

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند	وانها که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست بکرم خاطری همراه من کن که از دشمن صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت تا از دشمن قوی زحمت نه بینی

ببازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کاشت چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگر ند	که در آفرینش ز یک گوهر ند

چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

درویشی مستجاب الدعوت در بغداد پدید آ
حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیر
بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای
این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را دیده
پرسید که از عبادتها کدام فاضل ترست گفت ترا خو

قطعه

نیم روز تا دران یک نفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیم روز	گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریش	آنچنان بد زندگانی مرده به

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت رو
کرده بود و در پایان مستی همی گفت

بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه زیر قصر او خفته بود که بشنید و گفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم من هم نیست

ملک را خوش آمد و بر حالت ضعف او رحمت آورد و صره
زر هزار دینار از روزن بیرون انداخت و گفت

دامن برآر درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم
ملک را بر وشعفت زیادت شد خلعتی بران مزید کرد و پیش
فرستاد درویش آن نقد را باندک روزگاری بخورد و
پریشان کرد و باز آمد و گفت

بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود درویش باز آمد و حال
بینوایی ملک را عرض کرد وظیفه درخواسته بود و
ملک بر و بهم بر آمد و روی از و درهم کشید و ازینجا گفته‌اند
که اصحاب فطنت و ارباب عشرت را از حدت و صولت
پادشاهان بر حذر باید بود که غالب اوقات ایشان
بمعظمات امور متعلق باشد و تحمل ازدحام مردم نکنند

حرامت بود نعمت پادشاه   که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش   به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

پس پادشاه گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندان نعمت
بچندین مدت برانداخت از پیش من برانید که خزینه
بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین

بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد   زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم
که چنین کسان را وجه کفاف معین داری تا بتفاریق بخورند
و در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع
مناسب سیرت ارباب همت نیست که یکی را بلطف

امیدوار کردن و باز نومیدی خسته گردانیدن

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد | چو بار شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز | بلب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمهٔ بود شیرین | مردم و مرغ و مور گرد آیند

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی

کردی و لشکر را بسختی لاجرم دشمنی صعب روی نمود

حشم و حاشیه همه شب داد ند

مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد از روزگار

یکی را که از اینان که غدر کردندی با من دوستی داشت

ملامتش کردیم و گفتیم کینه و دونست بی سپاس و سفله

ناحق شناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم

برگردد و صحبت حقوق نعمت سالها در نوردد او گفت اگر

بکرم معذور داری بگویم شاید که اسپم بی جو باشد و نمد

زین بگرو سلطان که بزر بر سپاهی بخلی کند با او بجان

جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد | وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر

اذا شبع الکمی یصول بطشا | وخاوی البطن یبطش بالفرار

یکی از وزرای معزول شده بود بحلقهٔ درویشان

درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت

خاطرش دست داده ملک بار دیگر با وی دل خوش
کرد و عمل فرموده قبولش نکرد و گفت خردمندان گفته اند

معزولی به که مشغولی

رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند | دندان سگ و زبان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند | وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی ما را بکار آید
که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک نشان خردمند
کافی آنست که با مثال چنین کارها تن در ندهد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد | که استخوان خورد و طایری نیازارد

مثل سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت
شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش

میخورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی میکنم
گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمت
اعتراف آوردی چرا نزدیکتر نمی آیی که در حلقهٔ خاصانت
درآرد و در زمرهٔ مخلصانت شمارد گفت همچنین است
ولیکن از بطش او ایمن نیستم

اگر صد سال گبر آتش فروزد | چو یکدم اندران افتد بسوزد

لطیفه که باشد که ندیم حضرت سلطان را زر بیابد و گا
باشد که سرش هم برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان
برحذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی
خلعت دهند و گفته اند که ظرافت بسیار کردن هنر

بیت

ندیمان است و عیب حکیمان

تو بر سر قدر خویش باش و وقار | بازی و ظرافت به ندیمان گذار

یکی از رفیقان شکایت روزگار نا موافق د
حکایت ایام نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف
اندک دارم و عیال بسیار و طاقت جور فاقه نمی آرم
بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صفت که باش
زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت کس ندانست که کیست ∴ بس جان بلب آم
که بر وی کس نگریست ∴ باز از شماتت اعدا اندیشم
که در طعنه بقفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال من
بر عدم مروت حمل کنند و بگویند

مبین آن بی حمیت را که هرگز | نخواهد دید روی نیکبختی

تن آسانی گزیند خویشتن را | زن و فرزند بگذارد و بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی می دانم اگر شما جهتی
معین شود که موجب رفاهیت خاطر من باشد بقیه عمر از
عهده شکران بیرون نتوانم آمد گفتم عمل پادشاه ای برادر
دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای
خردمندان است برامید نان در بیم جان افتادن قطعه

کس نیاید بخانه درویش | که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو | یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشنیده ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس بجان آیند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک است **قطعه**

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که وقت دفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان همی رفت کسی گفتش که چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه بی معنی شتر را با تو چه مناسبت و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش

اگر حسودان بغرض گویند که فلان شتر است گرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من بکنند و تا تریاک از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود ترا هم چنین فضیلت و دیانت و تقوی و امانت است اما متعندان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه در حسن سیرت است بخلاف تقریر کنند و در معرض پادشاهان آفتی اما دران حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن همی بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند

بدریا در منافع بیشمار است	اگر خواهی سلامت در کنار است

رفیق چون این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من

درهم کشید و سخنها رنجش آمیز گفتن آغاز کرد که این عقلت
و کفایت و فهم و فراست قول حکما درست آمد که گفته اند
که دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست
نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض نمی شنود
نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان
ما بود صورت حالش باز نمودم و اهلیت استحقاقش بیان
کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چند روزی
برین بگذشت لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را
بپسندیدند کارش ازان پایه درگذشت و بمرتبه بزرگتر
ازان متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج و
زارت رسید مقرب حضرت پادشاه و مشار الیه و
معتمد علیه گشت پس بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

شعر

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمه حیوان درون تاریکیست
الا لا تحزن اخو البلیه	فللرحمن الطاف خفیه

بیت

منشین ترش از گردش ایام که صبر گرچه تلخست ولیکن بر شیرین دارد
دران مدت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر حج افتاد

چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزل استقبال
کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان
گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه بر من حسد
بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف
حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان
حمیم از کلمهٔ حق فراموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند

بصنع خدا چون کسی اوفتاد — همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال و پیش گرفت — ستایش کنان دست بر بر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین مدت هفته
که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد

و ملک موروثم خاص فرمودند گفتم دران نوبت اشارهٔ
من قبول نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست
خطرناک و سودمند یا گنج برگیری و یا در موج تلاطم میری

بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار — یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازان بیش ریش درویش را بملامت
خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن برین دو بیت
اختصار کردم و گفتم

ندانستی که بینی بند بر پای — چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان

بصلاح آراسته و باطن ایشان بفلاح پیراسته یکی
از بندگان عهد که حسن ظن بلیغ در حق این طایفه داشت
و ادراری معین کرده بود مگر یکی از اینها حرکتی کرد که نه مناسب
حال درویشان بود حسن الظن آن شخص فاسد شد و
بازار اینان کاسد خواستم که بطریقی وجه کفاف یاران
مخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کردن
گرفت معذورش داشتم که گفته اند

در میر و وزیر و سلطان را ... بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب ... این گریبان بگیرد آن دامن

چنانک مقربان حضرت آن بزرگ را خبر شد و بحال
من وقوف یافتند بیرون آمدند باکرامم در آوردند و
برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بیت

بگذار که بنده کمینم ... تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله این چه سخن است

بیت

گر بر سر و چشم من نشینی ... نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت
یاران در میان آمد و گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام ... که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگی و الطاف ... که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم این سخن بشنید و عظیم بپسندید و اسباب معاش
یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت

ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم

قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

ملک زاده را گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت گفت

قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود	بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحت نهاده اند دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین نشاید که در وقت حاجت درمانی و ندامت آری قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدای را برنجی
چرا نستانی از هر کس جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن در کشید و موافق طبعش نیامد مر او را زجر فرمود و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت گردانیده است که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند

نمک بنود غلامی را بروستایی فرستاد تا نمک آرد
نوشیروان گفت که نمک بقیمت بستان تا بی رسمی نشود
ودیه خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم
در جهان اول اندک بوده است هر کس که آمد بران مزید
کرد تا بدین غایت رسید

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ
بپنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

بیت

نماند ستمکار در روزگار	بماند برو لعنتی پایدار

عالمی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب میکردی
تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بی خبر از قول حکما که گفته اند

هر که خلق خدا را بیازارد تا دل مخلوق بدست آرد
خدای عز و جل همان خلق را برو گمارد تا دمار روزگارش
برآرد

بیت

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند آه دل دردمند
نیم شبی آه زند پیرزال	دولت صد ساله کند پایمال

چنانکه در حکایت آمده است سر جملهٔ حیوانات شیر است
و کمینهٔ جانوران خر و اتفاق خردمندان خر باربرد به
از شیر مردم آزار

مثنوی

مسکین خر اگر چه بی تمیز است	چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار	به از آدمیان مردم آزار

ملک را از ذمایم اخلاقش بقراین معلوم کردند در شکنجه کشید
و بانواع عقوبتش بکشت

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکویی

یکی از ستم دیدگان بر وی بگذشت در حالت او نظر
کرد و گفت

قطعه

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر
صالحی زد درویش را زهرهٔ مجال انتقام نبود سنگ را
با خود همی داشت تا وقتی که ملک بران لشکری خشم
گرفت و او را در چاه زندان کرد درویش بیامد و سنگ را
بر سرش زد گفت تو کیستی و این سنگ مرا چرا زدی گفت
من فلانم و این سنگ همان سنگست که فلان تاریخ بر سر
من زدی گفت ای عجب چندین روز کجا بودی گفت
فرصت همی جستم از جاهت اندیشه همی کردم اکنون که
در چاهت دیدم فرصت را غنیمت شمردم که زیرکان
گفته اند

مثنوی

ناسزایی را چو بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد	ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

یکی از ملوک مرضی هایل بود که اعادت
ذکران ناکردن اولیتر طایفه از حکمای یونان متفق شدند که
مراین رنج را دوائیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت
موصوف بود ملک بفرمود تا طلب کردند دهقان
بچه یافتند دران صفت که حکیمان گفته بودند ملک پدر
و مادرش را بخواند و نعمت بی کران خشنود گردانید
و قاضی فتوی داد که خون ریختن یکی از رعیت مر سلامتی
پادشاه روا باشد جلاد قصد او کرد پسر روی سوی
آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت تو را
چه جای خنده است گفت ای ملک ناز فرزندان
بر مادر و پدر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا وی مرا
در طشت خون سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد
و سلطان راضی شد مرا بجز خدای تعالی پناهی نماند

بیت

من پیش که آورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده
گردانید و گفت هلاک من بهترست از خون چنین
بی گناهی ریختن سر و چشمش را بوسید و در کنارش
گرفت و نعمت بی کران بخشید و آزاد کرد و گویند
که ملک هم دران روز شفا یافت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر با او غضب داشت اشارت بکشتن وی کرد تا دگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده پیش خداوندگار روی بر زمین نهاد و گفت

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوندراست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بنده را بی گناه خواهی کشتن باری بتاویل شرعی بکش تا در قیامت ماخوذ نباشی

گفت تاویل شرعی چیست گفت اجازت ده تا من وزیر را بکشم آنگاه بقصاص او مرا کشتن فرمای تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را گفت درین چگویی گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت این حرامزاده را ببخش تا مرا هم در بلایی نیفکند گناه از منست که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند

قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن	حذر کن کاندر آماجش نشستی

وقتی در عصر مهتر موسی علیه الصلوة و السلام قحط افتاد و مهتر موسی دعا کرد فرمان شد که حجر اسود

مردیست او خواهد امداز و دعا رنجانی مهتر موسی تعجب
شدند تا که دیدند که مردی می آید کلیم بر سینه کره بسته
ایشان دانستند شاید همین برق باشد نام پرسیدند
او گفت نام من برقست ایشان گفتند باران نمیشود
شما دعا بکنید تا باران شود گفت خوب باشد
در صحرا رفتند برق بسوی آسمان دید و گفت خزانها
نداری یا خزانها کم شدند باران نمی فرستی یا باد از
فرمان وا این عادت تو نبوده است و این لایق تو نیست
گفتن این سخنان باران بارید چندان بارید که همان روز
مقدار یک یک گز گیاه های بز زمین بر آمدند جوی وان شدند
برق گفت موسی دیدی که چگونه با خدا غضب کردم

موسی ازین سخن غصه کرد و خواست تا برق اسود را
بزند فرمان شد یا موسی برق را هیچ مگوی هر
روزی ما را دوبار می خنداند

ملک زاده زوزن را
خواجه بود کریم النفس و نیکو عهد بوده است که همگنان را
بمواجهه خدمت کردی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا
روزی ازوی حرکتی در وجود آمد نظر سلطان ناپسندیده
نمود اورا مصادره فرمود و عقوبت کرد سرهنگان
ملک که سوابق انعام خداوندی او معترف بودند
و بشکران مرتهن پس در مدت توکیل با وی رفق
و ملاطفت کردی و زجر و عقوبت روا نداشتی

قطعه

صلح با دشمن چو کردی گرت روزی او	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن	سخن آخر بدهان میگذرد مردم را

آنچه مضمون خطاب بود از عهده بعضی بیرون آید و تقیت
عمر در زندان آورده اند که یکی از ملوک خراسان در خفیه
پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر آنچنان بزرگواری
نداشتند و بی غرقی کردند اگر خاطر عزیز فلان حسن ایشان
خاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت جانبش جهد
تمام تر بود و سعی کرده شود و اعیان و ارکان این مملکت
بدیدار او مفتقرند و بجواب این سوال منتظر خواجه
برین حروف وقوف یافت و از خاطر اندیشید
در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید که اگر برملا افتد
فتنه نباشد بر قفا خط بنوشت و روان کرد یکی از
متعلقان برین واقع مطلع شد سلطانرا اعلام کرد
و گفت فلان را که حبس فرموده با ملک فلان نواحی
مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این سخن فرمود
قاصد را بگرفتند و رساله بخواندند نبشته بود که حسن
ظن بزرگان در حق بنده بیش از فضیلت بنده است
و تشریف قبول که فرموده اند بنده را امکان اجابت
آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و به اندک
مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفایی نتوان کرد

بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

سلطان را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت
و نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی گناه
آزردم گفت ای دراج بدکردی مرا خطایی نمی بینم بلکه
تقدیر ایزد عزّ اسمه برین جمله بود که مرا مکروهی برسد
پس بدست تو اولیتر که سوابق حقوق نعمت برین بنده
واجبست و نظر بنده بر سوابق انعام خداوندی
لازم و حکما گفته اند

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

بیت

از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

یکی از ملوک عرب را شنیدم که متعلقان دیوان را
فرمود که مرسوم فلان چندانکه هست مضاعف کنند
پرسیدند که سبب چیست جواب گفت که ملازم درگاهست
و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و طرب مشغولند
و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید
فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه
دیدی گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا
همین مثل دارد

قطعه

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که ناامید نگردند ز آستان اله

مهتری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان گرفتی بحیف و توانگرانرا بدادی بطرح صاحب دلی بشنید برو بگذشت و گفت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعایی بر آسمان نرود

عیب از بیگانه می‌پوشی میندیشیم	فعلت از همسایه پنهانست میداند علیم
قلب بر اندود و بستانند در بازار خشم	خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

و بروی التفاتی نکرد قوله تعالی اخذته العزة بالاثم تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان مرد صاحب دل برو بگذشت و دیدش که با یاران همین گفت ندانم که ازکجا این آتش در خانه من افتاد گفت از دود دل درویشان

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کشد
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کشد

بر تاج کیخسرو شنیدم که نوشته بود

چه سالها فراوان چه روزها دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستها دگر همچنین بخواهد رفت

یکی در صنعت کشتی گرفتن بسرآمده بود شنیدم
که سیصد و شصت هنر فاخر درین علم بدانستی و هر روز
بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با یکی از شاگردان
بر سبیل دیانت میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بند ورا
بیاموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و از و نهان کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد
و کسی را با وی مجال مقاومت نماند تا بحدی که یک
روز پیش ملک گفت که استاد را فضیلتی که بر من است

از روی بزرگی و حق تربیت و اگر نه من بقوت از وی کمتر نیم
و بصنعت برابرم ملک را ازین سخن دشوار آمد فرمود
تا مصارعت کنند و مقامی متسع ترتیب کردند
و ارکان دولت و اعیان مملکت و زورآوران اقلیم حاضر شدند
پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی
از جای برکندی استاد دانست که جوان از و بقوت
برتر است و بصنعت برابر بدان بند غریب که از وی
نهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست
و بدو دست از زمین برداشت و بالای سر برد و فرو
کوفت غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را
خلعت و نعمت بی قیاس دادند و پسر را زجر و ملامت

گروند که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی
و بسر نبردی گفت ای خداوند استاد بزور آوری بر من
دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی یک دقیقه مانده بود
که از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه دست یافت
استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که حکما
گفته اند دوست را چندان قوت مده اگر دشمنی کند
تواند کردن نشنیده که چه گفته اند آنکه از پرورده خود جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

درویشی مجرد بگوشه صحرا نشسته بود پادشاهی

بر او بگذشت درویش را از آنجا که فراغت ملک قناعت است
سر بر نیاورد و التفاتی نکرد سلطان را از آنجا که شوکت
سلطنت است بهم بر آمد و گفت این طایفه خرقه پوشان
بر مثال حیوانند که اهلیت و آدمیت ندارند وزیر را
گفت از وی بپرس که پادشاه را احترام التفات نکردی
وزیر گفت ای درویش سلطان روی زمین بر تو بگذشت
چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی
درویش گفت ملک را بگوی که طمع خدمت از کسی دار
که توقع نعمت از تو دارد دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس
رعیت است نه رعیت از بهر خدمت کردن ملوک
چنانکه گفته اند

پادشه پاسبان درویش است | گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست | بلکه چوپان برای خدمت اوست

ای که امروز کامران بینی | دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد | خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست | چون قضای نبشته آمد پیش
با بعد از خاک مرده باز کنند | ننماید توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد و گفت از من چیزی بخواه گفت همی خواهم که دست از روزکار من بداری و دیگر بار زحمت ندهی گفت مرا پندی بده گفت

دریاب کنون که نعمت هست بدست | کین دولت و ملک میرود دست بدست

یکی از وزرای پیش ذوالنون مصری آمد مدد خواست نمود که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای چنین ترسیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی

گر نبودی امید راحت و رنج | پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی | همچنان کز ملک ملک بودی

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت آن عقوبت بر من بیک نفس بسر آید

وبزه آن بر تو جاوید بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت … تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد … در گردن او بماند و از ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت همی اندیشیدند و هر یکی بر نوع دانش خود رای میزدند و ملک همچنان تدبیری اندیشه میکرد بذرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران دیگر بر بذرجمهر مواخذه کردند که رای ملک را چه فرین دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است آنکه صواب آید یا خطا زاید پس موافق رای ملک اولیتر تا اگر خلاف افتد از متابعت وی بیرون نیامده باشیم و از معاتبت وی ایمن گشته اند

خلاف رای سلطان رای جستن … بخون خویش باشد دست شستن

اگر شه روز را گوید شبست این … بباید گفت اینک ماه و پروین

مسافری نفیسی در صحبت سوداگران قافله حجاج بشهری در آمد گیسوی بافته گفت که از حج همی آیم قصیده ای بیکو پیش ملک برده و دعوی کرده که من گفتم بادشاه نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود یکی از ندما شام دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من ویرا عید اضحی در بصره دیدم او حجی چگونه باشد

دیگری گفت من او را شناسم پدرش نصرانی بود در ملطیه او چگونه علوی باشد دیگری گفت شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنندش که چندین دروغ چرا گفتی گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر دارم اگر راست نباشد بهر عقوبتی که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت ندانم که این بیت بسمع مبارک خداوند رسیده باشد یا نه

غریبی گرت ماس پیش آورد / دو پیمانه آبست یک چمچه دوغ
اگر از بنده لغوی شنیدی مرنج / جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین سخن که گفتی راستتر بیتی نگفته بودی تا ما بفرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند

یکی از وزرا بزیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگنانرا بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاء ملک گرفتار آمد همگنان در موجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش در افواه بگفتند تا ملک از سر خطاء او درگذشت صاحبدلی برین حال اطلاع یافت و این نظم انشا کرد گفت

تا دل دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را / هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن / دهن سگ بلقمه دوخته به
دیده تنگ دشمنان خدای / بسنان اجل بدوخته به

یکی از پسران هارون رشید پیش پدر آمد خشم
آلوده گفت که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر
داده هارون رشید ارکان دولت را گفت جزای
آنکه چنین بی رسمی کند چیست یکی اشارت کشتن کرد
و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و هارون
رشید گفت ای پسر کرم آنست که درگذری و عفو کنی
واگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندان
انتقام از حد درگذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل
خصم

نه مردست آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشت خویی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

با طایفه بزرگان و یاران بکشتی دریا بودم
زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی در افتادند
یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را تا صد
دینار بدهم ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگری جان بحق تسلیم کرد
گفت بقیه عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر کردی
ملاح تبسم کرد و گفت آنچه تو گفتی یقین است ولیکن
سببی دیگر هست گفت آن چیست گفت میل خاطر من
برهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در راهی مانده بودم

این مرا برا شتر نشاند واز دست آن دیگر تازیانه خوردم

در طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اسا فعلیها

تا توانی درون کس مخراش	که اندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و

دیگری بسعی بازو نان خوردی آن توانگر گفت درویش

جرا خدمت سلطان نکنی که از مشقت کار کردن برهی او

گفت جرا کار نکنی که از مذلت خدمت رهایی یابی که

حکما گفته اند که نان جو خوردن و بر زمین نشستن بتهتر

که کمر زرین شمشیر بستن و بخدمت مخلوق ایستادن

بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف وچه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده آورده بود پیش نوشیروان که فلان

دشمن ترا شنیده ام که خدای تعالی برداشت گفت

هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست	که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما دربارگاه کسری بمصلحتی سخن میگفتند

و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش شد سوال

کردندش که چرا با ما درین بحث سخن نمیگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس جون بینم که رای صوابست مرا بر آن سخن گفتن نشاید

چو کاری بی فضولی من بر آید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست	واگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون رشید را چون ملک مصر مسلم گشت گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرده بود نبخشم این حرف بخسیس ترین بندگان آورده اند سیاهی داشت نام او خطیب ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند که او عقل و کفایت و فهم و فراست تا

تا بحدی که طایفه حراث مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم در کناره رود نیل باران بی وقت درآمد جمله تلف شد گفتا پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی درویشی صاحب دلی این سخن بشنید و گفت

اگر روزی بدانش بر فزودی	ز نادان تنگ تر روزی نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند	که دانا اندر آن حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتایید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند عاقل خوار
کیمیاگر ز غصه مرده و رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج

یکی از ملوک عرب را کنیزک آورده بودند بعات

صاحب جمال و خوشخوی خواست که در حالت مستی با وی
جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را
بفراش سیاه بخشید زنگی که لب زبرینش از پرده بینی
درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که
صخره جنی از طلعتش برمیدی و عین القطران از بغلش
بگندیدی

بیت

تو گویی تا قیامت زشت رویی	برو ختمست چو بر یوسف نکویی
شخصی نه چنان کریه پیکر	کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیاهی را دران مدت نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت
تا بامدادان ملک کنیزک را بجست نیافت ماجرا بگفتند
ملک را خشم گرفت فرمود تا سپاه را با کنیزک دست
و پا به بندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی
از وزرا نیک محضر روی بر زمین شفاعت نهاد و
گفت ای خداوند سیاه بی گناه است و بیچاره درین
باب خطایی نیست بلکه سایر بندگان به بخشش و
انعام خداوندی مستظهرند ملک گفت اگر در مفاوضه
او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از بها
کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند عالم نشنیده که گفته

قطعه

تشنه سوخته در چشمه حیوان چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشید
ملحدی گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشید

ملک را این لطیفه او پسندیده آمد و گفت اکنون اورا
چه کنم گفت سپاه را ببخش که نیم خوردهٔ سگ هم شاید

هرگز آنرا بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورده دهان گندیده

بیت

دست سلطان دگر کجا گیرد	چون پسر کین درون فتاده برنج

سلطان سکندر را گفتند که دیار مشرق و
مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش
ازین بود چنین فتحی میسر نشد گفت بعون حق هر مملکتی را
که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز بنیکی نبردم

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد

این همه هیچست چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت یادگار

باب دوم اخلاق درویشان

یکی از بزرگان را گفتند که فلان عابد را چه گویی که دیگران
در حق او بطعنه سخن گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی
بینم و در باطنش غیب نمیدانم عاقبت تا چگونه باشد

قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی — پارسادان نیک مرد انگار
ورنه دانی که در نهانش چیست — محتسب را درون خانه چه کار

درویشی را دیدم که سر بر آستانهٔ کعبه نهاده
می نالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم
و جهول چه کار آید و من از آن بدترم

قطعه

عذر تقصیر طاعت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان گر گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزاء طاعت خواهند و بازرگانان بهاء بضاعت
من بنده امید وارم نه بطاعت بدریوزه آمده ام
نه بتجارت

اصنع بنا ما انت له اهله — ولا تفعل بنا ما نحن اهله

گر کشی ور جرم بخشی روی سر بر آستانم — بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برانم

بر در کعبه سایلی دیدم — که همیگفت میگریستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر — قلم عفو در گناهم کش

شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را
دیدم که روی بر حصباء حرم نهاده میگفت ای خداوند
ببخشای و اگر چه مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا
برانگیز تا در روی نیکان نگرم و شرمسار نشوم

روی بر خاک عجز می مالم — هر سحرگه که باد می آید

صحبت با منتظم کرد و از آنجا که سلامت حال درویشان است
گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

چه دانند مردم که در خانه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست
ظاهر حال عارفان دلق است — این قدر بس که روی در خلق است
ترک دنیا شهوتست و هوس — پارسایی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود — بر مخنث سلاح جنگ چه سود
در عمل کوش هر چه خواهی پوش — تاج بر سر نه و علم بر دوش

حاصل تمام روز تا بشب رفته بودیم شبانگه بپای
حصاری خفت دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت
که بطهارت رود و بغارت رفته

پارسایی که خرقه در بر کرد — جامه کعبه را جل خر کرد

بدیدار مردم شدن عیب نیست — ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدن ز کس

چندانکه از نظر درویش غایب شد برجی بدر رفت و
درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه
رفته بود و یاران بی گناه خفته بامداد همه را گرفته
بقلعه بردند و بزدند و بزندان کردند از آنچ دیدم در آن
تاریخ باز ترک صحبت گرفتم و عزلت گزیدم و السلامة
فی الوحدة و لا آفات من اثنین بر خواندم

چو از قومی یکی بیدانشی کرد — نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علف خوار — بیالاید همه گاوان ده را

ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می آید

دزدی بخانه پارسائی درآمد چندانکه بجست
چیزی نیافت دلتنگ گشت پارسا را خبر شد گلیمی که
بران خفته بود برداشت و در ره گذر دزد انداخت تا محروم نگردد

شنیدم که مردان راه خدای | دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام | که با دوستانت خلافست و جنگ

حکمت مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه
بس پشت عیب گیرند و در پشت پیش میرند

در برابر چو گوسپند سلیم | وز قفا همچو گرگ مردم در

هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

تنی چند از روندگان متفق راه در سیاحت
بودند و شریک رنج و راحت خواستم که موافقت
کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق درویشان
نباشد روی از مصاحبت بیکان تافتن و فایده دریغ
داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت
همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

ان لم اکن راکب المواشی | اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از ایشان گفت ازین که شنیدی دل تنگ مدار که
درین روزها دزدی بصورت صالحان برآمد و خود را در سلک

گفتم سپاس و منت مر خدای را که از برکت درویشان
محروم نماندم اگرچه از صحبت بعید شدم اما برین حکایت
مستفید گشتم و مرا این نصیحت همه عمر بکار آید

یک ناتراشیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب | سگی در وی افتد کند منجلاب

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد
گفتا اگر انجام این حال بمراد من باشد چندین درم
زاهدان را بدهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش
برفت وفای بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان
خاص را کیسه زر داد تا تفقد کند بر زاهدان گویند

غلامی عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگه
باز آمد و کیسه زرش ملک نهاد و گفت زاهدان را نیافتم ملک
بخندید و ندیمان را گفت این چه حکایت است من میدانم
که در ملک من چهارصد زاهد است گفت دولت
خداوندی زیاده باد ای ملک آنان که زاهدان اند زر نمی ستانند
و آنان که زر می ستانند زاهدان نیستند ملک بخندید
و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق این طایفه ارادت
و محبت است مر این شوخ دیده را عداوتست و انکار و
حق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار | زاهدتر ازو یکی بدست آر

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند

ازان کمتر خورد که ارادتش بود و چون بنماز برخاستند
بیشتر ازان کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت
در حق وی زیادة شود

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز رسید سفره خواست تا تناول
کند پسری داشت صاحب جمال بفراست
گفت ای پدر بدعوت پادشاه بودی چیزی نخوردی
گفت در نظر ایشان نخوردم تا بکار آید گفت نماز
را هم قضا کن که چیزی نکردی که در شمار آید

ای هنرها نهاده در کف دست	عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودمی
و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت
پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته
و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته
پدر را گفتم ازینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه نمازی بگزارد
چنان خواب غفلت برده اند که گویی مرده اند گفت
ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به ازان است که در پوستین
مردم افتی چنانکه گفته اند

نبیند مدعی جز خویشتن را	که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند	نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف

جمیلش مبالغت نمودند بعد از تامل بسیار سر بر آورد
وگفت که من ندانستم کیفیت افعال و خصال خویش ...

کفیت اذی یا من تعد محاسنی	علانیتی هذا و لم تدر باطنی

شخصم بچشم عالمیان نیک منظرست	وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق	تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب
مذکور بود و بکرامات مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار
برکه طهارت میکرد پایش بلغزید بحوض در افتاد و
ازانجا بمشقت بسیار خلاص یافت چون از نماز بپرداختند

یکی از اصحاب او را گفت که مرا مشکلی هست اگر اجازت
فرمایی بپرسم گفت آن چیست گفت یاد دارم که وقتی
در روی دریای مغرب می رفتی و قدمت تر نمی شد
امروز چه حالت بود که در یک قامت آب از هلاکت
چیزی نمانده بود درین چه حکمت است شیخ زمانی
سر بجیب تفکر فرو برد بعد از تامل بسیار سر بر آورد
گفت نشنیده که خواجه عالم صلی الله علیه السلام گفت
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل
و نگفت علی الدوام وقتی چنین فرمودی که با جبرئیل
و میکائیل نپرداختی و وقتی با حفصه و زینب خلوت
ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی / بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

اشاهد من تهوی بغیر وسیلة / فیلحقنی شان اضل طریقا
یوجج نارا ثم یطفی برشه / کذلک ترانی محرقا و غریقا

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند / که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی / چرا در چاه کنعانش ندیدی
اگر درویش در حالی بماندی / سر دست از دو عالم بر فشاندی
بگفت احوال ما برق جهانست / دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم / گهی بر پشت پای خود نبینم

در جامع بعلبک کلمه‌ای چند بر طریق وعظ میگفتم
با طایفه‌ای افسرده و دل مرده و از صورت راه بمعنی
نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند
دریغ آمدم تربیت کردن ستوران و آینه‌داری
در محلت کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز
در معنی این آیت و نحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجایی رسانیده بودم که میگفتم
دوست نزدیکتر از من بمنست / وینت مشکل که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او / در کنار من و من از او مهجورم
من شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که
راه‌رونده‌ای بر کنارهٔ مجلس گذر کرد و دور آخر در وی

اثر کرد و نعره‌ای چنان بزد که دیگران بموافقت او در خروش
آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران
با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور
فهم سخن چون نکند مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخنگوی گوی
شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی طاقت
پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم که دست
از من بدار گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی
در پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی
خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت / شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

گفتم ای شتربان چون روم که پای رفتن نیست گفت
برو جای خفتن نیست و حکما گفته‌اند سخنی چند از من بشنو

ای مسکین پیاده چند روی / کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی

پارسایی را دیدم که در کناره دریا زخم پلنگ داشت
و بهیچ دارو به نمی‌شد و مدتها دران رنجوری بمانده بود
و بدم بدم شکر خداوندی میگزاریدی و میگفت
الحمد لله که بمصیبتی گرفتار آمده‌ام نه بمعصیتی
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز / تا نگویی که دران دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد / کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری
بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت
کرد و گفت من ویرا بخشیدم حاکم گفت من شفاعت
حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن
هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید الوقف
لا یملک و هر چه از آن درویشان است وقف
محتاجانست حاکم دست از وی بداشت و ملامت
کردن گرفت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که
دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان
مکوب

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده | دشمنان را پوست برکن دوستان را
پوستین

یکی از پادشاهی پارسایی را دید
گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر گه که خدای تعالی
عز و جل را فراموش میکنم ترا یاد می آرم

هر سو دود آنکس ز بر خویش براند | وآنرا که بخواند بدر کس ندواند

درویشی پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز
از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت
و خرامان همی رفت و میگفت

نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم | نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی می زنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی ...

... گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت
چون بنخلهٔ محمود رسیدم دیدم توانگر اشتر سوار را
اجل فرا رسیده بود و درویش ببالین او رسید و گفت
ما بسختی نمردیم تو بر بختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست | چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند | که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را | دفن کردند و زخم خورده نمرد

شبی گردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
از این دست کو برگ رز میخورد | عجب دارم از شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر و تتار | به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد | چهل سال از آن رفت و زنده‌ست کرد

یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت
و پارسایی در دوزخ که موجب درجات آن چه بود
و سبب درکات این چه که بخلاف این پنداشتیم
گفتند این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است
و پارسا بتقرب پادشاه در دوزخ

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع | خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست | درویش صفت باش و کلاه تتری دار

عابدی جاهل را پادشاهی طلب کرد

عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف تر شوم
مگر اعتقاد پادشاه سلطان در حق من زیادت شود آورده‌اند
که اندکی دارویی بخورد و آن دارو گویی زهر قاتل بود خورد و بمرد

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان که روی در مخلوق	پشت بر قبله می‌کنند نماز

چون زاهد عمرو و بکر و زیدی	اخلاص طلب مکن که شیدی

چون بنده خدای خویش داند	باید که بجز خدا نداند

جماعتی از راه زنان در زمین یونان بر کاروانی
بزدند و نعمت بی قیاس بردند و بازرگانان گریه و
زاری کردند و خدای و پیغمبر را شفیع آوردند فایده نبود

چو پیروز شده دزد تیره روان	چه غم دارد از گریه کاروان

اتفاقا لقمان حکیم دران میان بود یکی از کاروانیان
گفت کلمه چند از حکمت و موعظت با ایشان بگوی
مگر طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد که چندین
نعمت ضایع شود لقمان گفت دریغ باشد با ایشان کلمه حکمت گفتن

گر تضرع کنی و گر فریاد	دزد زر باز پس نخواهد داد

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازان بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج ابن الجوزی
رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت
اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا
و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند
برفتمی و از سماع و مخالطت درویشان حظی بگرفتمی
و نصیحت سخن شیخ یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را   محتسب گر می خورد
معذور دارد مست را   تا شبی بجمع قومی برسیدم
و دران میان مطربی دیدم نعوذ بالله منها من صوت

گویی رگ جان می‌گسلد زخمهٔ ناسازش	ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که
خاموش چنانکه عربی گوید

تهاج الی صوت الاغانی لطیبها	وانت مغنی ان سکت تطیب

نه بیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم درکشی
چو آید باواز بربط سرای	بگویم که خاموش بهر خدای

پنبه در گوشم بنه تا نشنوم | یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بجند مجاهده بسر آوردم

موذن بانگ بی هنگام برداشت | نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس | که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر باری تعالی بگفتم یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند و بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض بگشاد و ملامت آغاز نهاده که این حرکت مناسب رای خردمندان نیست و خوب نکردی که خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی بر کف و قراضه در دف نبوده است

مطربی دور ازین خجسته سرای | کس دوبارش ندیده در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست | خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید | مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز کیفیت آن واقف نگردانی تا همچنین تقرب نمایم و در مطایبه که کردم استغفار گویم گفتم بعلت آنکه مرا شیخ اجل بارها بترک سماع فرموده و موعظتها بلیغ گفته است و در سمع قبول من نیامده امشب که طالع میمون و بخت همایون برین بقعه رهبری کرد

تا بدست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر خویش گرد سماع نگردم

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین | گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و خراسان و حجازست | از حنجره مطرب مکروه نزیبد

طبع تو بطبع تیز گوشم نرسد | عقل تو بصد عقل و هوشم نرسد
همچون تو منی سد ازان کی نیست | آواز تو باید که بگوشم نرسد

لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه در نظرم از ایشان ناپسند آمد از آن فعل پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی | کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان | بخوانند آیدش بازیچه در گوش

عابدی را شنیدم که شبی ده من طعام بخوردی و بخفتی و تا سحر در نماز ایستادی و ختمی بکردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار | تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن | که پری از طعام تا بینی

بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان و صدق یقین ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل شده دست از هوا و هوس کوتاه کرده

بود و زبان طاعنان در حق او دراز که همچنان بر قاعده اوست
وز هد و صلاحیتش بی معتمد

بزهد و توبه توان رست از عذاب خدای — ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبان نهانیاورد و شکایت آن حال با اهل طریقت
در میان نهاد و شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه
گذاری که بهتر آنی که می پندارند

چند گویی که بد اندیش و حسود — عیب جویان من مسکین اند
گر بخون ریختنت برخیزند — ور به بد خواستنت بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق — به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن دشوار تر که حسن الظن همگنان در حق من بر کمالست
و نیک مردمی در عین نقصان و بر خلاف آن

نکو سیرت و پارسا مردمی — گر انیها که می گفتمی کردمی

انی لمستتر من عین جیرانی — والله اعلم اسراری و اعلانی

روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن

در بسته چه سود و عالم الغیب — دانا نهان و آشکارا
در بسته بروی خود بمردم — تا عیب نگسترند مارا

گله کردم در پیش یکی از مشایخ شام که فلان
در حق من بفساد گواهی میدهد و گفت بصلاحیتش خجل کن

تو نیکو روش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم — کی از دست مطرب خورد گوشمال

یکی از مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت
تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه در جهان پراگنده
بودند بصورت پریشان و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر
جمع و بباطن پراگنده

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل — بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت — چو دل با خدایست خلوت نشینی

یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته
بودم و سحرگاه بر کنار بیشه خفته یکی شوریده که در آن سفر
همراه ما بود نعره بر آورد و راه بیابان گرفت و یک
نفس آرام نیافت چون روز روشن شد گفتمش این چه
حالتست گفت بلبلانرا دیدم بنالش در آمده مرغان

از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم در
بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و
من خاموش و بغفلت خفته و پنبه در گوش

دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان من خاموش

وقتی در سفر حجاز که طایفه جوانان صاحب دل
هم دم من بودند و هم قدم وقتها زمزمه میکردندی و بیتی
محققانه میگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان
بود و بی خبر از ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی

بیاده ازحی عرب بدر آمد و آوازی برآورد شتر عابد را دیدم که برقص درآمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم که شخص معتل ذوق سماع در حیوانی اثر کرده و ترا هیچ تفاوت نه

شتر را که شور و طرب در سرست ‌ ‌ اگر آدمی را نباشد خرست

چه نوا گفت بلبل سحری ‌ ‌ تو چه دانی ز عشق بیخبری
اشتر از شعر عرب در طربست ‌ ‌ آخر ای بیخبر چه جانوری

وعند هبوب الناشرات على الحمى ‌ ‌ تميل غصون البان لا الحجر الصليد

بذکرش هرچه بینی در خروش است ‌ ‌ دلی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست ‌ ‌ که هر خاری بتسبیحش زبانست

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند ‌ ‌ نه که هر مستمعی فهم کند این اسرار

یکی از ملوک عرب را مدت عمرش بسر آمده بود و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد هر که نخستین در شهر درآید تاج پادشاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند بامداد اول کسی که درآمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته بود و خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان مملکت وصیت پادشاه بجا آوردند

تاج شاهی بر سر او نهادند و بر تخت نشاندند و مفاتیح قلاع و خزاین تسلیم کردند مدتی مملکتی راند و بعضی از امرا دولت گردن از اطاعت بپیچانیدند و بمنازعت و منافقت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بعضی از اطراف بلاد از قبض و تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته جگر همی بود تا یکی از دوستان قدیم که در حالت درویشی قرین و رفیق او بود از سفری باز آمد و او را در چنان حالت و مرتبت دید گفت منت خدای را که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری نمود تا گلت بشکفت و خار از پای درآمد و بدین مرتبت رسیدی

قوله تعالی ان مع العسر یسرا

شکوفه گاه شکفتست گاه خوشیده ‌ ‌ درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده

گر کار بسته میندیش و دل شکسته مدار ‌ ‌ که آب چشمه حیوان درون تاریکست

درویش گفت ای یار عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت است آن وقت که تو دیدی غم نانی داشتم اکنون تشویش جهانی دارم

اگر دنیا نباشد دردمندیم ‌ ‌ وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوب تر نیست ‌ ‌ که رنج خاطرست ار هست ور نیست

مطلب گر توانگری خواهی ‌ ‌ جز قناعت که دولتیست هنی

از بزرگان شنیده‌ام بسیار … صبر درویش به ز بذل غنی
گر غنی زر بدامن افشاند … تا نظر در ثواب او نکنی

اگر قربان کند بهرام گوری … نه چون پای ملخ باشد ز موری

درویشی بود که عمل دیوان پادشاه میکرد
مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفت فلان را دیر شد
که ما ندیده‌ایم گفت او را من نخواهم که بینم قضارا از
کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملول
از دیدن او گفت ملالت نیست اما دوست دیوانی را
وقتی توان دید که معزول شود تا مرا راحت خویش
در رنج او نباشد

در بزرگی و دار و گیر عمل … ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی … درد دل پیش دوستان آرند

ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت
مصطفی صلی الله علیه و سلم می آمد فرمود یا ابا هریره
زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میایی تا محبت
زیادت گردد که صاحب دلان گفته‌اند بدین خوبی
که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته است
و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز می توان دید
مگر در زمستان که محجوبست و بدان سبب محبوبست

بدیدار مردم شدن عیب نیست … ولیکن نه چندانکه گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی … ملامت نباید شنیدن ز کس

یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم پیچیدن
گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی
صادر شده اهل مجلس تبسم کردند فی الحال آب خواست و
وضو ساخت گفت ای دوستان مرا اختیاری نبود و
بزه بر من ننوشتند و راحتی بر من رسیده شما هم ا[ن]
را بکرم عیب مکنید و معذور دارید

شکم زندان باد است ای خردمند … ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل … که باد اندر شکم بارست بر دل

حریف ترش روی ناسازگار … چو خواهد شدن دست پیشش مدار

از صحبت یاران دمشق ملالتی پدید آمده
بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوان انس
گرفتم تا روزی که اسیر کافر فرنگ شدیم و در خندق
طرابلس مرا با جهودان در کار گل بداشتند تا یکی از
روستا حلب که سابقه معرفت با ما داشت گذر میکرد
بشناخت و گفت ای فلان چه حالتست و چگونه میگذرانی گفتم

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت … که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت … که در طویله نامردمان بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان … به که با بیگانگان در بوستان

برحال تباه من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص داد و با خود بحلب برد و دختری داشت در عقد نکاح من در آورد بکابین صد دینار مدتی بر آمد دختری بدخوی ستیزه روی بود زبان درازی کردن گرفت و عیش منغص داشت

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

بارها زبان طعنه دراز کردی و همی گفتی که تو آن نیستی که پدرم ترا بده دینار از قید فرنگ خلاص کنانیده و باز خریده گفتم بلی بده دینار بخرید و بصد دینار بدست تو فروخت

شنیدم گوسفندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چه گونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا حاجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود تا وجه کفافش معین دارند و مهیا فرمایند تا بار نفقه عیال از دل او برخیزد و گرانی و اندیشه پریشانی بدو راه نیابد

ای گرفتار پای بند عیال	دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان جامه و قوت	بازت ارد ز سیرت ملکوت

همه روز اتفاق می سازم	که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم	چه خورد بامداد فرزندم

یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برک درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم زیارت بروی بگذشت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین بهتر میسر شود و دیگران هم انفاس شما مستفید گردند و بصلاحیت اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد و روی برتافت یکی از وزراء دولت گفتش پاس خاطر ملک باید داشت که مصلحت آنست که چند روزی بشهر درآیی و کیفیت مقام معلوم کنی اگر صفاء وقت

عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی باید اختیار باقی است آورده‌اند که عابد بشهر درآمد بستان سرای خاص ملک بوی دادند مقامی دلکشای و روان آسای

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وافانین علیها جلنار	علقت بالشجر الاخضر نار

ملک فی الحال کنیزکی خوبروی صاحب جمال درش فرستاد

ازین مه پاره عابد فریبی	ملایک صورتی طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال و لطیف الاعتدال پیش فرستاد

هلک الناس حوله عطشا	وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم بوییدن و از حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه شاعر گوید

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد	بعسل در بماند همچو مگس

روزی ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید که از هیئت نخستین بدر رفته و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالین دیبا تکیه کرده و غلام پری پیکر با مروحه طاوس بر سر او ایستاده و بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا بانجام سخن ملک گفت چنانکه من این دو طایفه را دوست دارم

کس ندارد در جهان یکی علما و دیگر زاهد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای پادشاه شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی گفت چگونه گفت علما را چیزی بده تا دیگران علم بیاموزند و زهاد را چیزی مده تا از زهد باز نمانند

زاهد را درم باید نه دینار	چو بستد زاهدی دیگر بدست آر
ازانکه سیرتی خوش و سریست با خدای	از نان وقف و لقمه دریوزه گو مباش
انگشت خوبروی بناگوش دلفریب	بی گوشوار و خاتم پیروزه گو مباش
خاتون خوب سیرت پاکیزه روی را	نقش و نگار خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را	نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش
تا مراست و دیگرم باید	گر نخوانند زاهدم شاید

یکی از علما شیخ را پرسیدند که چه فرمایی در نان وقف گفت اگر از برای جمعیت خاطر و فراغت عبادت می‌ستانند حلالست و اگر از بهر نان می‌نشینند حرامست

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس و خردمند بود طایفه از اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد

میگفت شد درویش را و بیابان رانده بود و مانده شده
و چیزی نخورده یکی از جوانان بر طریق انبساط گفتش که
ترا هم سخنی باید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت
نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت
کنید همگنان برغبت و ارادت بگفتند

من گرسنه در برابر سفره نان ‏ ‏ همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و بخندیدند و ظرافتش
بپسندیدند و سفره نان پیش آوردند صاحب دعوت
گفت ای یار عزیز زمانی توقف کن که برای تو کوفته
سازند درویش سر برآورد و گفت

کوفته بر سفره من گو مباش ‏ ‏ کوفته را نان تهی کوفته است

مریدی پیری را گفت چه کنم که از خلق بزحمت
درم از بسیاری که بزیارتم همی آیند و اوقات مرا
از تردد ایشان تشویش حاصل می شود گفت هرچه درویشان را
وامی بده و آنکه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که بار
دیگر یکی گرد تو نگردد

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود ‏ ‏ کافر از بیم توقع برود تا در چین

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین
دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی بینم
ایشان را کرداری موافق گفتاری

ترک دنیا بمردم آموزند ‏ ‏ خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد بس ‏ ‏ هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آن به که با عمل باشد ‏ ‏ ورنه زنبور بی عسل باشد
عالم آنکس بود که بد نکند ‏ ‏ نه که گوید بخلق و خود نکند

قال الله تعالی اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم

عالم که کامرانی و تن پروری کند ‏ ‏ از خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی
از تربیت ناصحان گردانیدن و راه بطالت گرفتن
و علما را بضلالت منسوب کردن در طلب عالم
معصوم از فواید محروم ماندن مثل همچو نابینایی که
شبی در وحل افتاده بود و میگفت ای مسلمانان
چراغی فرا راه من دارید زنی فاحشه بشنید و گفت

تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون
کلبه بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی
و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش دل بشنو ‏ ‏ ورنه ماند بگفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید ‏ ‏ خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ‏ ‏ ور نبشتست پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ‏ ‏ بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ‏ ‏ تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت این گلیم خویش بدر می برد ز موج ‏ ‏ وان سعی میکند که بگیرد غریق را

یکی بر سر راه مست خفته بود و زمام اختیارش

از دست رفته عابدی بروی بگذشت و در حالت مستقبح او نظر کرد وان جوان سر از خواب مستی بر آورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما

اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما ... یا من یقبح امری لم لا تمر کریما

متاب ای پارسا روی از گنهکار ... ببخشایندگی در من نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار ... تو بر من چون جوانمردان گذر کن

طایفه رندان بخلاف و انکار درویشی بدر آمدند و سخنهای ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حال بر من برفت پیر گفت ای فرزند مرا جامه و خرقه درویشان

کسوت رضاست و هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بروی حرام است

دریای فراوان نشود تیره بسنگ ... عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن ... که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست ... خاک شو پیش ازانکه خاک شوی

این حکایت شنو که در بغداد ... رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب ... گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم ... بنده بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم ... گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار ... نه بیابان و گرد و باد و غبار

قدم من بسعی پیشترست ... پس چرا عزت تو بیشترست

تو که با بندگان مه رویی ... با کنیزان یاسمن بویی

من فتاده بدست شاگردان ... بسفر پای بند و سرگردان

چونکه رایت تمام کرد سخن ... پرده گفتش که ای برادر من

من همی سر بر آستان دارم ... نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد ... خویشتن را بگردن اندازد

ست و بکامی ترس ... گر ندانی بروز سعدی ترس

یکی از صالحان زور آزمایی را دید بهم بر آمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده گفتی این را چه شدست و چه حالت است یکی گفت فلان کس این را دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ برمی دارد و طاقت یک سخن نمی آرد

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار ... عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن ... مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل ... نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد ... اگر خاکی نباشد آدمی نیست

بزرگی را پرسید از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که حکما گفته اند

همره اگر شتاب کند همره تو نیست ... دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

جو نبود خویش را دیانت و تقوی | قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی از مدعی برین بیت اعتراض آورد و گفت
حق جل و علا در کتاب مجید محکم از قطع رحم نهی کرده است
و بمودت ذی القربی فرموده و آن چه تو گفتی مناقض است
و برخلاف آن گفتم غلط کردی که موافقست با آیه
قران که گفت وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس
لک به علم فلا تطعهما

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

پیرمردی لطیف در بغداد | دخترک را بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست | چند خایی لبش نه انبانست
به مزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود جز بوقت مرگ از دست

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی
بجای زنان بالغ رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی
در مناکحت رغبت نمی نمود

زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت بضریری داد عقد نکاحش کردند
آورده اند که دران تاریخ حکیمی سراندیب برسید که

دیده نابینا روشن همی کرد مردمان فقیه را گفتند
چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و زن را
طلاق دهد | شوی زن زشت روی نابینا به

پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان
نظر کرد یکی از میان ایشان بفراست بدانست گفت
ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو
خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت از حساب بهتر
ان شاء الله تعالی

اگر کشورکشایی کامرانست | وگر درویش حاجتمند نانست
دران حالت که خواهند این و آن مرد | نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی | گدایی خوشترست از پادشاهی

ظاهر حال درویشان جامه ژنده است و نفس
مرده و موی سترده و حقیقت آن دل زنده است

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی | وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو افتد آسیا سنگی | نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و خلوت
و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم
و تحمل هر که بدین صفت موصوفست درویش است
اگرچه در قباست اما هرزه گویی بی معنی هواپرستی
هوس بازی که روز بشب آرد در قید شهوت
شب را روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان

آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست

کما قال کم مومن فی قبا وکم کافر فی عبا

ای درونت برهنه از تقوی | کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار | که تو در خانه بوریا داری

دیدم گل تازه چند دسته | بر گلبن از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز | تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش | صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت قدیم | پروردهٔ نعمت کریم

گر بی‌هنرم و گر خردمند | لطفست امید از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند | چون هیچ وسیلتی نماند
رسمست که مالکان تحریر | آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای گیتی آرای | بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد | زین در که دری دگر نیابد

حکیمی را پرسیدند از شجاعت و سخاوت کدام بهترست گفت هر کرا سخاوتست بشجاعت حاجت نیست

نماند حاتم طایی ولیک تا باید | بماند نام نکویش بجهان مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را | چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور
گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور
نبشتست بر گور بهرام گور | که دست کرم به ز بازوی زور

در فضیلت عبادت و قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمانست | هر کرا صبر نیست حکمت نیست

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و آن دگر مال اندوخت عاقبت الامر آن علامهٔ عصر شد و این عزیز مصر گشت پس آن توانگر بچشم حقارت در وی نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت ماندی صاحب علم جواب گفت که ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من افزون ترست که میراث فرعون و هامان نرسید یعنی ملک مصر

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم | که زور مردم آزاری ندارم

درویشی را دیدم که در آتش فقر همی سوخت

ورقعها بر خرقه همی دوخت و تسلی خاطر خود را برین

بیت ترنم میکرد

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ... که بار محنت خود به

که بار منت خلق ... کسی گفتش چه حال داری و چه

نشسته فلانکس درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم

میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته

اگر بر صورت تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت

دارد گفت خاموش که در سختی مردن به که حاجت پیش

کسی بردن

در خرقه دوختن و الزام کنج صبر ... ز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست ... رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

گر آنجه می برم از جور و فاقه شرح دهم ... کسان تنقد حالم کنند یا نکنند

یکی از ملوک عجم طبیب حاذق را بخدمت مصطفی

صلی الله علیه و سلم رسالی پیش فرستاد و پیغامبر

علیه السلام در دیار عرب بود کسی تجربه پیش وی

نیامد و معالجه از وی در نخواست پیش پیغامبر آمد و گله

کرد که مرا برای معالجهٔ اصحاب بخدمت فرستاده

بودند و کسی درین مدت التفات نکرد تا خدمتی که بر

بنده معین است بجای آورد خواجه علیه السلام

در جواب فرمود که این طایفه را طریقتیست بو الحب و

این آینست که تا اشتها غالب نگردد نخورند و هنوز اشتها

باقی باشد که دست از طعام بازدارند حکیم گفت

موجب تندرستی اینست و زمین خدمت ببوسید و برفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز ... یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید ... یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار ... خوردنش تندرستی آرد بار

در سیرت اردشیر بابکان آمدست که حکیم

عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام میخوری

گفت صد درم سنگ کفایت است گفت این قدر چه

قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علیه

فانت حامله علی ذلک گفت این مقدار ترا بر پای میدارد

و هر چه زیادت تو حامل آنی

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست ... تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر

بودند و سیاحت همیکردند یکی ضعیف بود که هر شب

افطار کردی دیگری قوی که روزی سه بار طعام

خوردی قضا را بر در شهری رسیدند که بتهمت جاسوسی

گرفتار آمدند و هر دو را ببند بخانه کردند و در خانه

بگل ساختند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناه اند

در بگشادند قوی را مرده دیدند و ضعیف جان

بسلامت برده درین عجب ماندند که فربه چگونه بمیرد

و ضعیف چون جان برد یکی گفت چگونه زنده باشد حکیم را رسانید

جواب گفت که اگر بخلاف این بودی عجب زیرا که
آنکه بسیار خوار بود طاقت بی نوایی نداشت بسختی
بمرد وان دیگر بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

یکی از حکما پسر را نهی کردی از خوردن طعام
بسیار که سیری شخص را رنجور دارد گفت ای پدر
گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند
بسیری مردن به که بگرسنگی زیستن پدر گفت ای پسر اندازه
نگهدار قوله تعالی کلوا و اشربوا و لا تسرفوا انه لا یحب
المسرفین

نه چندان بخور کز دهانت برآید	نه چندانکه از ضعف جانت برآید
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت
آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت و درون درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست

بقالی را دیدم چند به صوفیان جمع شده بود
بواسطه آن هر روز مطالبه کردی و سخنهای ناخوش
اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و بجز تحمل

چاره نبود صاحب دلی برو بگذشت و گفت که نفس را
وعده دادن بطعام بسیار آسان ترست که بقال را بدرم

ترک احسان خواجه اولیتر	که احتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی برسید
کسی گفتش که فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر
بخواهی باشد که بدهد و گویند آن بازرگان مردی
در بخل معروف بوده است

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت نوشدارو دارد اگر بخواهم و منفعت
کند یا نکند و در خواست ازو از زهر کشنده تراست

هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و بر جان کاستی

حکما گفته اند اگر آب حیات فروشند بآب روی
نباید خرید که مردن بعلت به از زندگانی بذلت

اگر حنظل خوری از دست خوش خوی	به از شیرینی از دست ترش روی

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف
اندک با یکی از بزرگان که با وی حسن ظن بلیغ داشت
بر حال خود بگفت و او روی از توقع درهم کشید
و در تعرض سوال آن اهل ادب در نظرش قبیح آمد

بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش برو تیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت
کم کرد عالم پس از چند روز چون بحجت معهود ندید گفت

بئس المطاعم حین الذل تکسبها	القدر منتصب والقدر مخفوض

نانم افزود و آبرویم کاست	بی [stain] از مذلت خواست

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان
نعمت بسیار دارد و مروت پیش اگر بحاجت تو واقف گرد

در قضاء آن توقف روا ندارد گفت من ندانم گفت
منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آنکس در آورد
درویش یکی را دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و
تند نشسته باز گردید و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی
گفت عطاء او بلقاء او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیک ترش‌روی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی	که از رویش بنقد آسوده گردی

خشک سالی در اسکندریه پدید آمد عنان طاقت
خلق از دست [stain]ت و درهای آسمان بر زمین بسته
فریاد از اهل زمین برخاست و با آسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از نامرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف
او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان بطریق
اهمال ازان درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده
حمل کنند بدین دو بیت اختصار کردم

گر کشد تتری این مخنث را	تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد اش	آب در زیر و آدمی بر پشت

اندک دلیل بسیاری بود و مشت [stain] نمونه خرواری
چنین شخص که از طرف نعت او شنیدی دران سال
نعمت بی کران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی

و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان که از
جور فاقه بجان آمده بودند بمن مشاورت آوردند
سر از موافقت ایشان باز آوردم و گفتم

نخورد شیر نیم خورده سگ	گر بمیرد بسختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و گنج	بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حاتم طایی را گفتند که از خود بزرگ همت‌تر
کسی را دیدی [stain] گفت بلی روزی چهل اشتر قربان کرده
بودم و امیران عرب را طلب نمودم تا بگوشه
رفتم خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتم

بمهانی حاتم جرا نرو ی که خلقی ببساط او گرد امده اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طایی نبرد

گفت من او را جوانمرد از خود دید گدایی
یهود را حکایت کنند که نعمت وافر داشت یکی از
باد شاه گفتش که بدان مال ما را دستگیری کن که مهمی
پیش آمده است گفت ای خداوند روی زمین لایق
قدر بزرگواری شما نباشد دست بمال جون گدایی
آلوده کردن که جو بگدایی فر... دم گفت
غم نیست که بتاراج میدهم که الخبیثات للخبیثین

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر	قلنا نشد به شقوق المبرز
گر آب جاه نصرانی نه پاکست	جهود مرده را شستن چه باکست

شنیدم سر از فرمان باز زد و حجت آوردن گرفت
و شوخ جشمی نمود ملک فرمود تا بزجر و توبیخ مال
گدایی مستخلص کردند

بلطافت جو بر نیاید کار	سر به حرمت کشد نا جار
هر که بر خویشتن نبخشاید	گر نه بخشد بر و کسی شاید

ابـ... یدم بر مرکب سوار و خلعت یمین
در بر و قصب مصرین بر سر یکی گفت سعدی جگونه
می آید این دیبای معلم و برین حیوان لا یعلم

گفتم خطی زشتست که باب زر نوشتست

قد شابه بالوری حمار	عجلا جسدا له خوار
باد و می شوان گفت مانند این جیوان	نگر د در همه اسباب ملک هستی ام
نکرد ر اعه و دستار و نقش بیرونش	که هیچ جیز نیابی حلال جز خونش
شریف اگر متضاعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بمیخ زر بندند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی
بریک اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا حق تعالی
مرا کفافی دهد موسی دعا کرده و برفت بس از جند

روزی دیدش گرفتار و خلق انبوه برو گرد آمده
گفت این جه حالتست گفتند خمر خورده است و
خصومت کرده و یکی را کشته اکنون قصاص فرموده اند

عاجز باشد که دست قدرت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد
گربه مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین گرد و از تجاسر خویش استغفار کرد و گفت ولو بسط الله الرزق
لعباده لبغوا فی الارض

ماذا اخا ضک یا مغرور فی الخطر	حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش — سیلی خواهد بتحقیق پیرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت — مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیارست اما پسر گرمی دارست

آنکس که توانگرت نمی گرداند — او مصلحت تو از تو بهتر میداند

زنبور از اگرچه عسل بسیارست — تو کم خور زانکه گرم و بد گوهرست

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاده چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده تا کاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و خوشدلی فراموش نکنم بنداشتم که گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی که چون معلوم شد که مروارید ست

در بیابان خشک و ریگ روان — تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه کو فتاد از پای — در کمر بند او چه زر چه خزف

یکی از اهل عرب در بیابان از غایت تشنگی میگفت

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی — نهر تلاطم رکبتی واظل املا قربتی

همچنین در قاع بسیط مسافری راه گم کرده بود قوت و قوتش نداشت با خر آمده و درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و راه بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه بر سر او برسیدند و درمهاش دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک جای نوشته

گر همه زر جعفری دارد — مرد بی توشه بر نگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به ز نقره خام

در بادیه تشنگان بمردند — وز دجله بکوفه می رود آب

درویشی گفت هرگز از دور زمانه ننالیده ام و روی از گردش ایام نکشیده ام مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دل تنگ یکی دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق سبحانه بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوانست

وانکه را دستگاه قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریانست

یکی از ملوک با تنی چند از خاصگان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده بود شب در آمد خانهٔ دهقانی را دید ملک گفت امشب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاه نباشد بخانهٔ دهقان رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقانی را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین بوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقانی بلند گردد سلطان را

سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کرد و ند
بامداد انش خلعت و نعمت فرمود شنیدم که قدمی
چند در رکاب سلطان همی رفت و میگفت

زالتفات بمهمان	رقدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	سرای دهقانی

که سایه بر سرش انداخت چو تو سلطانی

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا
بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای
پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و
بضاعتم بهندوستان و آن قباله فلان زمین است
و فلان چیز را فلان کس ضمانست گاه گفتی که خاطر
بر اسکندریه دارم که هوا خوشست باز گفت
نه دریای مغرب مشوشست سعدی سفری دیگرم در پیش دارم و
اگر آن کرده شود بقیهٔ عمر بگوشه بنشینم گفتم آن کدام
سفر است گفت گوگرد پارسی را بچین خواهم برد که شنیدم
قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسه چینی بروم آرم و
دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه
حلبی بیمن و بردهٔ یمانی بپارس آورم پس ترک
تجارت گیرم و بدکانی بنشینم چندان ازین جنس
ماخولیا فرو ریخت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت
ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنکه دیده و شنیده من گفتم

در بیابانی فتاد ز ستور	آن شنیدستی که وقتی تاجری
یا قناعت پر کند یا خاک گور	گفت چشم تنگ دنیادار را

مالداری را شنیدم به بخل چنان معروف
بود که حاتم طائی بسخا و کرم ظاهر حالش بنعمت
دنیا آراسته و خبث نفس بخیلی در نهادش چنان
متمکن شده که نانی بجانی از دست ندادی و گربه
ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را
استخوانی ننداختی فی الجمله خانهٔ او را کس درگشاده
ندیدی و سفره سرگشاده

مرغ از بن نان خوردن او ریزه نچیدی	درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

شنیدم که بدریای مغرب راهی بر مصر برگرفته بود
و خیال فرعونی در سر آورده حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف
کشتی برآمد و غرق کرد

شرطی همه وقتی نبود لایق کشتی	با طبع ملولت چه کند دل که نسازد

دست بدعا برآورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت
قوله تعالی اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

وقت دعا بر خدا گاه کرم در بغل	دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را

خویشتن هم تمتعی برگیر	از زر و سیم راحتی برسان
خشتی از سیم خشتی از زر گیر	وانگه این خانه کز تو خواهد ماند

چنین آورده‌اند که در مصر این مرد اقارب درویش داشت اورا فوت رسیده وارثان ببقیهٔ مال او توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند خز و دیبای بوشیدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان وغلامان در پی او دوان

وه که گر مرده بازگردیدی ‌‌ ‌ بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی ‌ ‌ ‌ وارثان را بمرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش درکشیدم و گفتم

بخور ای نیک سیرت سره مرد ‌ ‌ ‌ کان نگون بخت گرد کرد نخورد

صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد دام از دستش ربود و برفت

شد غلامی که آب جوی آرد ‌ ‌ ‌ آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هربار ماهی آوردی ‌ ‌ ‌ ماهی این بار رفت و دام ببرد

صیاد نه هربار شکاری ببرد ‌ ‌ ‌ باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند چنین صیدی در دام افتاد نتوانستی نگاه داشتن گفت چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را روزی چند باقی بود ‌ ‌ صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد ‌ ‌ دست و پا بریده

هزارپایی را بکشت صاحب دلی برو بگذشت گفت سبحان الله بهزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسیده بود از بی دست و پایی نتوانست گریخت

چو آید زپی دشمن جان ستان ‌ ‌ ‌ ببندد اجل پای مرد دوان
دران دم که دشمن پیاپی رسید ‌ ‌ ‌ کمان کیانی نشاید کشید

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از برای سیم پیش هر لئیم دراز میکنی گفت

دست دراز از پی یک حبه سیم ‌ ‌ ‌ به که ببرند بدانگی و نیم

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ او بجان رسیده شکایت به پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی بچنگ آرم که بزرگان گفته‌اند

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند ‌ ‌ ‌ عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته‌اند دولت نه بکوشیدن است و چاره آن کم جوشیدن

اگر بهر سر مویت دو صد خرد باشد ‌ ‌ ‌ خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ‌ ‌ ‌ کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

چه کند زورمند بازوی بخت ‌ ‌ ‌ بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جدت فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و آداب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربه روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند

تا به دکان و خانه در گروی ... هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن ... پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان جابک سواران و کنیزکان دل اویز و شاگردان جابک سوار

هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع باشد

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ... هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس ... در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند

وجود مردم دانا مثال زر طلاست ... که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند ... که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت وی میل کند که بزرگان گفته‌اند که جمال بهتر است

از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند ... ور برانندش بقهر از پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم ... گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد ... هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقی و دلبری بود ... اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدف اندر جهان مباش ... در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت فضیلت دل

مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

سمعی الی حسن الاغانی ... من ذا الذی جس المثانی

چه خوش باشد آواز نرم حزین ... بگوش حریفان مست صبوح
به از روی خوبست آواز خوش ... که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نشود که خردمندان گفته‌اند

گر بغریبی رود از شهر خویش ... سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت ... گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفت های که بیان کردم ای پدر در سفر موجب
جمعیت است و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله
بی بهره باشد بخیال باطل در جهان برود و دیگر کس نام
و نشان نشنود

هر آنکه گردش گیتی بکام او برخاست — بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند
رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن
تعلق شرط است الرزق یتعلق بالاسباب شنا و بلا
اگرچه مقدور ست از ابواب دخول آن حذر واجب

رزق اگرچه بی گمان برسد — شرط عقل است جستن از درها
گرچه کس بی اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان
پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که ای پدر سفر کنم
ازین بیش طاقت بی نوایی نمی آرم

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش — دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی روند — درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و
روان شد و با خویشتن همی گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام — بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او

بر سنگ همی آمد و غریوش بفرسنگ میرفت

سهمگین آبی که مرغابی در آن ایمن نبود — کمترین موج آسیا
سنگ از کنارش در ربود — گروهی مردمان دید
هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را
دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه
زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت بخندید ازو بر
گردید و گفت

بی زر نتواند که کند با کس زور — گر زر داری بزور محتاج نه‌ای
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا — زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که انتقامی کشد
کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده‌ام
قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد کشتی باز گردانید

بدوزد شره دیده هوشمند — در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه جوان بریش و گریبان ملاح رسید او را
بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یارانش از کشتی
بدر آمدند تا پشتی کنند درشتی دیدند پشت بگردانیدند
چاره جز این ندیدند که بمصلحت گرایند و با وی
بمرد کشتی مصالحت کنند

چو پرخاش بینی تحمل بیار — که نرمی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی — توانی که پیلی بمویی کشی

لطافت کن انجا که بینی ستیز ... نبرد نرم را تیغ تیز
چو کاری برآید بلطف و خوشی ... چه حاجت به تندی و گردن کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه بنفاق بر
سر و چشم دادند و بکشتی درآوردند و روان شدند
تا رسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب
ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی
از شما که دلاورتر و مردانه و زورمند باید که
بدین ستون برود و زمام کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل
آزرده نه اندیشید و نه از قول حکما که گفته‌اند هر کرا
رنجی رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی

از پاداش آن ایمن مباش که پیکان از جراحت
بدر آید و آزار در دل بماند

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش ... چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

همدرین باب گفته‌اند

مشو ایمن که تنگ دل گردی ... چو از دستت دلی بتنگ آید
سنگ پاره تو بر حصار مزن ... که بود از حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت
ملاح زمام کشتی را از کفش درگسلانید و کشتی براند
بیچاره در آن جا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت
کشید و سختی دید سیوم روز خوابش گریبان
گرفت و بآب انداخته بعد از سه شبانروز دیگر

برکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهها برآوردن تا اندکی
قوت یافت سر به بیابان نهاد و میرفت تا تشنه
شد و بی طاقت گشت و بر سر چاهی رسید قومی
برو گرد آمده بودند و شربت آبی به پشیزی همی
آشامیدند جوانرا پشیزی نبود چندانکه طاقت بود
طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند
دست تعدی دراز کرد میسر نمی‌شد تنی چند را فرو
کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد

پشه چو پر شد بزند پیل را ... با همه مردی و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق ... شیر ژیان را بدرانند پوست

خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه
برسیدند بمقامی که دزدان بر خطر بود کاروانیانرا
دیدم لرزه براندام افتاده و دل بمرگ نهاده
جوان گفت اندیشه مدارید یکی منم که درین میان تنها
پنجاه کس را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری
دهند مردم کاروانیان را بلاف او دل قوی
گشت و بصحبت او شادمان و در باب دستگیری
کردند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمه چند از فرط اشتها
تناول کردند و دمی چند آب خورد از پی آن درون

اما امید تا دیو درونش یار امید و خوابش درربود
و بخفت پیرمردی جهان دیده در کاروانیان بود
گفت ای یاران من از بدرقه شما دردناکم نه چندانکه

از دزدان چنانکه حکایت کنند | اعرابی را درمی چند

گرد آمده بود بشب از تشویش ان در خانه تنها
خوابش نبردی یکی از دوستان پیش خود برد تا وحشت
تنهایی بدیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت
او بود چنانکه در مهاش وقوف یافت برد و خورد
کرد بامداد بدیدندش عریان و گریان گفتند
حال چیست مگر آن درمها ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

هرگز ایمن زمار ننشینم | تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمن تیز است | که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر این هم از جمله دزدان باشد و در میان ما
بعیاری تعبیه شده تا بهنگام فرصت یارانرا خبر کند
پس مصلحت آن می بینم که مر او را خفته بگذاریم و برانیم
جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در
دل گرفتند رخت برداشتند و جوانرا خفته
بگذاشتند جوان آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف
تافت کبر آورد کاروانرا ندید بیچاره تشنه بی نوا
روی بر خاکش و دل بر هلاک نهاد و می گفت

ماذا یحدثنی وقد زم العیس | ما الغریب سوی الغریب انیس

درشتی کند با غریبان کسی | که نابوده باشد بغربت بسی

چون از مقام حسرت و فکر ماند یعنی بر هلاک خود
مانده بود وی درین سخن بود که پسر پادشاه بصید آمده
و از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده
این سخن بشنید در هیاتش نظر کرد صورت حالش
پریشان دید و بصورت ظاهر پاکیزه گفتش اینجا چگونه
افتادی آنچه بر وی رنج گذشته بود عادت کرد
ملکزاده را بر وی شفقت آمد و خلعت و نعمتش داد
و معتمدی همراه او کرد تا شهر خویش باز آمد پدر
بدیدار او شادمانی و بر سلامت حالش شکر براورد
شبانگاه رنجی که بر سر او گذشته بود و از حالت کشتی و
جور ملاح و جفای روستایان بر سر چاه و غدر کاروا
نیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتم ترا در وقت
رفتن که تهی دستانرا دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور | جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر تا رنج نبری گنج نیابی و تا جان خطر
ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن
برنگیری نه بینی که برنجی که بردم چه تحصیل حاصل کردم
و نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد | در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

چه کند شیر شرزه در بن غار | باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر درین نوبت فلک ترا یاوری کرد و اقبال رهبری نمود تا گلی از خار و خاری از پای بدر آمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و حالت را بتفقدی جبر کرده و این چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دیگر

بار گرد دام نگردی | باشد که یکی روز پلنگش بدرد
صیاد نه هر بار شکاری ببرد |

یکی از ملوک پارس رحمه الله تعالی نگینی گرانمایه بر انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفته بود فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند انگشتری او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمت ملک بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی ایستاده بود و تیر بهر طرف ببازی می انداخت باد صبا تیر او بحلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و

خاتم بوی دادند پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت رونق اولین برجای بماند

گه بود کز حکیم روشن رای | بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان | بغلط بر هدف زند تیری

درویشی را دیدم در غاری نشسته و در بروی از جهان بسته ملوک و سلاطین را در چشم او هیبت و شوکت نمانده

هر که بر خود در سوال گشاد | تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن | گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که

توقع از کرم اخلاق عزیزان آنست که بنمک و نان با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت و عابد برخاست ملک را در کنار گرفت و بسیار تلطف کرد چون ملک غایب شد یکی از اصحاب پرسید که چندین ملاطفت کردی امروز با پادشاه خلاف عادت بود و درین چه حکمت گفت ای پسر شنیده

هر کرا بر بساط بنشانی | واجب آمد بخدمتش برخاست
حاجت این که پیش میر وزیر | پشت خم میکنند و بالا راست

گوش تواند که همه عمر وی / نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ / بی گل و عنبر که بسازد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر / خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش / دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ / صبر ندارد که بسازد بهیچ

یکی از دوستان را گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیک نبیند

واخو العداوة لا تمر بصالح / الا و یلمزه بکذاب اشر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست / گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمه هور / زشت باشد بچشم موشک کور

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست و لیکن مرا برین فایده مطلع گردان که در نهان داشتن چه مصلحت دیدی گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه

مگو انده خویش با دشمنان / که لاحول گویند شادی کنان

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن بستی یکبار پدرش گفت ای فرزند تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرم ساری برم

آن شنیدی که صوفیی میکوفت / زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی / که بیا نعل بر ستورم بند

نگفته ندارد کسی با تو کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

یکی از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بس نیامد

سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او چه کار آید

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی / آنست جوابش که جوابش ندهی

جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی میکرد گفت اگر این مرد دانا بودی کار او با نادان بدین جایگاه نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار / نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر پادوان پوجشت سخت گوی … نخردمندش نبرمی دل بجوید

وصاحبدل کنهدارند موی … همیدون سرکشش آزرم جوی

واگر بر هر دو جانب جاهلانند … اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی پازشت خویی داد دشنام … تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

ترازانم که خواهی گفت آنی … که دانم عیب من چون من ندانی

سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند

بحکم آنکه بر سر جمع بسالی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و

اگر همان گفتن اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و

از جمله ادب ندمای حضرت پادشاهان یکی اینست

سخن گرچه دلبند شیرین بود … سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس … که حلوا چو یکبار خوردند بس

یکی از حکما شنیدم که همی گفت هرگز کسی بجهل خود

اقرار نکرده است مگر آنکسی که چون دیگری در سخن باشد

همچنان تمام نکرده او سخن آغاز کند بجهل خود اقرار کرده باشد

سخن را سرست ای خردمند و بن … میاور سخن در میان سخن

مجال سخن چون نبینی ز پیش … زبهوده گفتن مبر قدر خویش

تنی چند از ادکان حضرت سلطان محمود

انار الله برهانه حسن میمندی را گفتند که سلطان

امروز در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما هم پوشیده

نباشد گفتند آنچه با تو گوید که ظهیر سریر سلطنتی و

مشیر تدبیر مملکتی بامثال گفتن روا ندارد گفت باعتماد

آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت … بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

قتی در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی

گفت آخر نه من از کدخدایان این محلتم و وصف این

خانه چنانکه هست از من بپرس که هیچ عیبی ندارد گفتم

بجز آنکه تو همسایه باشی بخدای رب العزت این خانه را

نخرم بدین سبب که همسایه تو باشم

خانه را که چون تو همسایه است … ده درم سیم کم عیار ارزد

لیک امیدوار باید بود … که پس از مرگ تو هزار ارزد

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی

گفت امیر دزدان فرمود که جامه از وی بر کنند و

از قریه بیرون کنند و مسکین برهنه بسرمای همی رفت

سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد و

در زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده

مردمانند سگ را گشادند و سنگ را بسته امیر دزدان

از غرفه بدید و بخندید و گفت ای حکیم چیزی بخواه تا بدهم

گفت جامه انعام فرما

امیدوار بود آدمی بخیر کسان … مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بر و شفقت آمد جامه او را باز داد و قبا

و پوستینی بران مزید کرد و درمی چند بر سر نهاده و

باز گردانیده … منجمی بخانه خود در آمد یکی مرد

بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنامش داد و سقط
گفت شور و شغب خاست صاحبدلی برین حال واقف شد گفت

تو براوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرایت کیست

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی
و فریاد بیهوده برداشتی گویی نعیق غراب البین در
پرده الحان اوست و یا آیه اِنَّ اَنکَرَ الاَصواتِ لَصَوتُ الحَمیر در شان او

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس	له صوت یهد اصطخر فارس

و مردم بعلت جاهی که داشت بلیتش همی کشیدند
و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای اقلیم که با وی

عداوت نهانی داشت بپرسیدنش آمده بود گفت
درخواب دیدم که ترا آواز خوش شده است و مردمان
از انفاس تو در راحت اند گفت چه مبارک خوابیست که
دیدی مرا بر عیب واقف من واقف کردی معلوم
شد که آواز ناخوش دارم و خلقی از نفس من در
رنج اند توبه کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

از صحبت دوستان برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بینند	تا عیب مرا بمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بی باک	خارم گل و یاسمن نماید

یکی در مسجد ازبیجان بطوع بانگ نماز گفتی

بادایی که مستمعان ازو نفرت گرفتندی و صاحب
مسجد امیری بود عادل و نیکو سیرت نخواستی که دل
کسی آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند
قدیم هریکی را پنج دینار معین ساخته ام ترا ده دینار دهم
تا جای دیگر بروی برین اتفاق افتاد و برفت پس
از مدتی باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی
انجا که رفتستم بیست دینارم امید میدهند که جای دیگر بروم و قبول
نمی کنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی تا به پنجاه راضی شوند

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل

مردی ناخوش آواز باواز بلند قرآن همی خواند

صاحب دلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست
گفت هیچ گفتا پس زحمت خود را چرا میدهی گفت
از برای خدا می خوانم گفتا از برای خدا مخوان

گر تو قرآن برین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

حسن میمندی را گفتند که
سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که
هریکی بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ یکی از ایشان
این میل و محبت ندارد که با ایاز که زیادت حسنی ندارد
گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نکو باشد

وان که را با دشنه باندازد … کش از خیل خانه نه نوازد

کسی بدیده انکار اگر نگاه کند … نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

واگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو … فرشته‌ات بنماید بچشم کروبی

گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود با سبیل دیانت و مودت نظری داشت تا یکی از صاحب دلی گفت دریغ این بنده با چنین شمایل که دارد چه بودی اگر زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست

خواجه با بنده پری رخسار … چون درآمد ببازی و خنده

نه عجب کو چو خواجه حکم کند … وین کشد بار نازش چون بنده

غلام آبکش باید و خشت زن … بود بنده نازنین مشت زن

پارسایی را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده و رازش از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی غرامت کشیدی ترک اتصال نگرفتی و گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست … ور خود بزنی بتیغ و تیرم

بعد از تو ملاذ و ملجا ام نیست … هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم که عقل نفیست را چه رسید تا نفس خسیس غالب آمد و گفت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند … قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره … اوفتاده تا گریبان در وحل

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گرفته مطمح نظرش جایی خطرناک و ورطه هلاک نه لقمه که متصور شود که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت … زر و خاک یکسان نماید برت

یاران نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی برین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر نالید و گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید … که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگ جویان بزور پنجه و کتف … دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان بر داشتن

تو که در بند خویشتن باشی … عشق بازی دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن … شرط یاریست در طلب مردن

گر دست دهد که آستینش گیرم … ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان وی را در کار وی نظر بود و شفقت بروزگار وی پند دادند و بندش نهادند سودی نکرد

دردا که طبیب صبر می‌فرماید … وین نفس حریص را شکر می‌باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت … با دل از دست رفته‌ای می‌گفت

تا ترا قدر خویشتن باشد ... پیش حقیقت چه قدر من باشد

بادشاه را که منظور نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر میدان هر روز ملازمت می نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکته های غریب ازو حاصل می شود چنین معلوم میکردد که شوری در سر دارد و سوزی در دل و شیدا صفت می نماید پسر دانست که دل آویخته اوست و این کرد بلا انگیخته او مرکب جانب او راند جوان چون دید که نزدیک او میل امدن دارد زار زار بگریست و گفت

انکس که مرا کشت باز آمد پیش ... مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که از کجا یی وچه نام داری وچه صنعت دانی جوان در بحر مودت چنان غرق شده بود که مجال دم زدن نداشت

اگر تو هفت سبع از بر بخوانی ... چو آشفتی الف ب ت ندانی

گفت چرا با ما سخن نگویی که از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم انگاه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت

عجبست با وجودت که وجود من بماند ... تو بگفتن اندرآیی و مرا سخن نماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد

یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی و معلم ازانجا که حس بشریت است با حسن بشره او میلی

داشت زجر و توبیخی که با کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی تا بشابتی که غالب اوقات او این سخن بودی که

نه آنچنان تو مشغولم ای بهشتی روی ... که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم ... وگر مقابله بینم که تیر می آید

پسر گفت آنچنان که در اداب درس دیگر انرا اجتهاد میکنی در اداب نفسم هم نظر فرمایی تا در اخلاقم انچه ناپسندیده نماید بران مطلع گردان تا به تبدیل ان مشغول شوم گفت ای پسر این نوع از دیگری پرس این نظر که مراست جز هنر نمی بینم

چشم بد اندیش برکنده باد ... عیب نماید هنرش در نظر

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخبر از جای برآمدم که چراغ باستینم کشته شد

سری طیف من یهوی بطلعته الدجی ... اتانی الذی اهواه فی غلس الدجی

فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا شکفتم آمد ز بختم که این دولت از کجا بشتافت و عتاب آغاز کرد که چرا درین حالت که مرا دیدی چراغ را کشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان گفته اند

چون گرانی به پیش شمع آید ... خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب ... آستینش بگیر شمع بکش

یکی را دوستی زمانها ندیده بود گفت
کجایی که مشتاق بودم گفت مشتاق به که ملول

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست
معشوق که دیر دیر بینند | آخر کم از آن که سیر بینند

شاهد که با رفیقان جفا گر آمده است بحکم آنکه از غیرت
و مصادره کردن خالی نباشد

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی | وان جئت فی صلح فانت محا

یک نفس که بر آمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی | مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

یاد دارم که در ایام پیشین با دوستی
چون دو بادام مغز در یک پوستی صحبت داشتیم ناگاه
اتفاق غیبت افتاد و بعد از مدتی باز آمد عتاب آغاز کرد
و گله کردن گرفت که درین مدت قاصدی نفرستادی
گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن و من محروم

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده | که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند | باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار
شده و راضی بگفتار و جور فراوان بردی و تحمل بی
کران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا محبت

این منظور علتی است و این مودت بنا بر ذلتی با وجود
این معنی لایق علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی
ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن
روزگارم بدار که بارها درین فکر کرده ام و صبر بر
جفا او سهل تر می نماید که حکما گفته اند دل بر مجاهده
نهادن آسان ترست که چشم از مشاهده بر گرفتن

هر که دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد
آهوی با کمند در گردن | نتواند بخویش ره بردن
هر که بی او بسر نباید برد | گر جفایی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار | چند از آن روز کردم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست | دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند | ور بقهرم براند او داند

در عنفوان جوانی چنانکه دانی با شاهدی سری
داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کا
البدر فی الدجی اتفاقا بخلاف طبع از حرکتی دیدم پسندیدم
دامن از او در کشیدم و مهره برچیدم و گفتم

برو هر چه می بایدت پیش گیر | سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که می رفت و می گفت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد | رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذيذ العيش
قبل المصايب

بازآمی مرا بکش که پیش مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما شکر و نعمت مر باری جل و علا که بس از مدتی باز
آمد حلق داودی بزیان آمده و جمال یوسفی متغیر گشته
و بر سیب زنخدانش خوب گرد‌ی نشسته و رونق با
زار حسنش شکسته متوقع که در کنارگیرد کناره گرفتم و گفتم

تازه بهار تو کنون زرد شد — دیگ منه کاتشش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی — دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلب کار تست — ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته‌اند خوش ست — داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی دوستان خط سبز — دل عشاق بیشتر جوید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش — وین دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش — نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا — چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست
بخنده گفت ندانم چه بود رویم را — مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماه رویی
بخلوت نشسته و درها بسته و رفیقان خفته و نفس

طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع
والناطور غیر مانع هیچکس باشد که بقوت پرهیزکاری
از وی بسلامت ماند گفت اگر از مه رویان باشد
که بسلامت بماند لیکن از بدگویان بی ملامت نماند

وان سلم الانسان من سوء نفسه — فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید پس کار خویش بنشستن — لیکن نتوان زبان مردم بستن

طوطی را با زاغ در قفس کردند بقدر قبح مشاهدۀ
او مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت مکروه است
و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون

یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد — صباح خیر نباشد بروز سلامت بر مسا شد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی — ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد

عجب ترانکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده بود و
ملول شده لا حول کنان از گردش گیتی همی نالید
و میگفت این چه نکونست و طالع دون و ایام بوقلمون
لایق منست که در صحبت زاغی بودمی و بر دیوار باغی
خرامان همی رفتمی

پارسا را بس این قدر زندان — که بود هم طویلۀ رندان

تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت در سلک چنین

ابلهی خو درایی بنا جنس خیره رویی بچنین بند مبتلا کردند

کس نیاید بزیر دیواری / که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آورده ام که بدانی که صد چند انکه دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است

زاهدی در سماع رندان بود / زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین / که تو هم در دهان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته / تو هیزم خشک در میان شان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش / چون برف نشسته و چو یخ بسته

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نمک خورده بسیاری از حقوق خدمت ثابت شده و اخر بسبب اندک نفع آزار خاطر من روا داشته و دوستی سپری شده با این همه دلبستگی از هر دو جانب بود بحکم آنکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در جمعی میخواند

نگار من چو در آید بخنده نمکین / نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی / چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه دوستان که نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی میدادند و او هم دران جمله

مبالغت کرده بود و بر فوت صحبت تاسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیت ها فرستادم و صلح کردم

نه ما را در جهان عهد و وفا بود / جفا کردی و بد مهری نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم / ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است باز آی / کزان محبوب تر باشی که بودی

یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بر در خانه متکن بماند مرد از مجاورت او چاره ندید طایفه دوستان برسیدن او آمدند یکی گفت چگونه در فراق یار عزیز خویش گفت نادیدن وی

او بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند / گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن / خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید / تا یکی دشمنت نباید دید

یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم بکویی و نظری داشتم بروی در تموزی که حرارتش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا با سایه دیواری کردم مترقب آنکه کسی برحمت حر تموز از من بشربتی فرو نشاند ناگاه از تاریکی های دهلیز خانه روشنایی دیدم که ماهتابی برآمد یعنی

جمالی دیدم که زبان فصاحت از بیان صباحت او
عاجز ماند چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیوة
از چشمهٔ ظلمات بدر آید قدحی آب برف بر دست
و شکر دران ریخته و بعرق آمیخته ندانم که گلابش کرده
بودند یا قطره چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله
شربت ازان دست نگارین برگرفتم و بخوردم و عمر
از سر گرفتم و به بدیهه گفتم

ظماء بقلبی لایکاد یسیغه	رشف الزلال و لو شربت بحورا
خورم آن فرخنده طالع را که چشم	او فتد بر روی تو هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

سلطان خوارزم شاه انار الله برهانه با خطا
برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر رسیدم
پسری دیدم بخوبی غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه گفته اند

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	عتاب و ناز و کرشمه و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و روی	ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند که ضرب زید
عمرا گفتم میان خطا و خوارزم صلح شد و در میان
زید و عمر هنوز خصومت باقیست بخندید و مولد
پرسید گفتم شیراز گفت از سخن سعدی چه یاد داری گفتم

بلیت بنحوی یصول مغاضبا	علی کزید فی مقابلة عمرا
علی جر ذیل لیس یرفع راسه	و هل تستقیم الرفع عامل الجر

گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست
اگر بگویی بفهم نزدیک تر باشد کلموا الناس
علی قدر عقولهم زمانی بیندیشیدم و گفتم

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت و عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که رخت سفر بسته بودم کسی از کاروان
گفتش که فلان سعدیست دوان آمد و ملاطفت
کرد و تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدی
منم تا شکر قدوم بزرگ بخدمت میان بستمی گفتم با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفت چه شود که درین بقعه چند روز برآسایی تا خدمت
مستفید گردم گفتم نتوانم بحکم آنکه

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی	که باری بند از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی دادم و وداع کردم

بوسه دادن بروی یار چه سود	هم دران لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع یاران کرد	روی ازین سوی سرخ و زان سو زرد

درویشی با کاروان حجاز همراه ما بود یکی
از امرای عرب او را صد دینار بخشیده بود تا نفقهٔ
فرزندان کند ناگاه دزدی چند از خفاجه بر کاروان زدند
و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد
بی فایده خواندند

گر تضرع کنی وگر فریاد … دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که برقرار خود مانده بود و در وی تغیری
پیدا نشد گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بردند
ولیکن مرا بدان الفتی نبود که وقت مفارقت خسته دلی باشد

نباید بستن اندر چیز و کس دل … که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی
با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت و محبت
تا بجایی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او

مگر ملایک در آسمان ورنه بشر … بحسن صورت او در جهان نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت … که هیچ نطفه چنین بعد ازین نخواهد بود

ناگاه پای وجودش بگل عدم فرو شد و دود فراق
از دودمانش برآمد و روزها بر سر خاکش مجاورت
کردم از جمله ابیات که در فراق گفتم این دو بیت است یکی این که

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل … دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم … این همه بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب … تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت … خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت عزم کردم و نیت جزم که بقیت
زندگانی فرش هوس نوردم و گرد مجالست نگردم

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج … صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نالیدم اندر باغ وصل … وینک امروز از فراق یار می پیچم چو مار

یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون
بگفتند و شورش حال مجنون که با وجود کمال فضل و بلاغت
سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست
رفته بفرمود تا حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف
نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی بهایم و دیوان
گرفتی و ترک مردم گفتی مجنون بنالید و گفت

ورب صدیق لامنی فی ودادها … الم یرها یوما فیوضح لی عذری

کاش آنانکه عیب من جستند … رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت … بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت این معنی بر صدق دعوی گواهی دادی
وگفتی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را بدل درآمد که مطالعهٔ
جمال لیلی بکند تا چه صورتست که موجب چندین

فتنه است بفرمود طلب کردند در احیاء عرب بگردیدند
بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند
ملک در هیئت او نظر کرد شخصی دید سیاه فام ضعیف
اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه خدام حرم او بجمال و کمال
از وی پیش بودند و بزینت پیش مجنون بفراست دریافت
وگفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون در جمال لیلی
مطالعه بایستی کرد تا سر مشاهده بر تو تجلی کردی

ما مر من ذکر الحمی فی مسمعی — لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی — لست تدری ما بقلب موجعی

تندرستان را نباشد درد ریش — جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود — با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما — حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگران نسبت مکن — او نمک بر دست و من بر عضو ریش

قاضی همدان را حکایت کنند با نعلبندپسری
سر خوش داشت و نعل دلش در آتش روزگاری
در طلبش پویان و فرصت جویان و بر حسب حال واقعه گویان

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند — بربود دلم ز دست و بر پا افکند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد و برخی ازین

معامله بسمعش رسیده بود و زاید الوصف رنجیده
دشنام بی تحاشی داد و سنگ برداشت و هیچ از
بی‌حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که هم
عنان او بود گفت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش — وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب

از دست تو مشت بر دهان خوردن — خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می‌آید پادشاهان
سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند

انگور نو آورده ترش طعم بود — روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول
و مزکیان که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ب
بوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگویند اگرچه
ترک ادبست که بزرگان گفته‌اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست — خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست
مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد
طریق صواب آنست که پیرامن طمع نگردی و فراش
توقع در نوردی که منصب قضا جایگاهی منیع است
و پایگاهی رفیع تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی حریف
اینست که دیدی و حدیث آنکه شنیدی

یکی کرده بی آبرویی بسی | چه غم دارد از آبرویی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران بپسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن

ولو ان حسن بالملام یزول | سمعت الکا نیفتراه عدول

نصیحت گوش کن چندانکه خواهی | که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم | سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت و نعمت

وزر بی کران ریخت و گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست هر که بدنیار دست رس ندارد در همه دنیا کس ندارد

هر که زر دید سر فرود آورد | ور ترازوی آهنین بازوست

فی الجمله خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
رخسار یار در خم گیسوی تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
امشب که دوست با تو نشست در کنار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی | برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که متعلقانش از در در آمدند و گفتند که چه نشسته خیز اگر پای داری گریز که حسودان بر تو طوقی کرده اند بلکه حقی گفته تا مگر آتش فتنه که هنوز گرم نگشته است باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت

پنجه در صید کرده ضیغم را | چه تفاوت که سگ بیالاید
روی در روی دوست کن بگذار | تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه می فرمایی ملک گفت

من ویرا از فضلای عصر و یگانه دهر میدانم باشد که معاندان در حق او بغرضی خوضی کرده اند این سخن در سمع من قبول نیاید مگر معاینه گردد

بتندی سبک دست بردن بتیغ | بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه ملک با تنی چند از بزرگان ببالین قاضی آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی خراب ملک بلطفش بیدار کرد که خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد گفتند از مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم این حدیث لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع

الشمس من مغربها واستغفرک اللهم واتوب الیک

این وجیزم بر گناه انجخشند / بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر کنه کارم کنی مستوجبم / ور ببخشی عفو بهتر زانتقام

ملک گفت توبه درین حال میکنی که گرفتاری و بر
هلاک خود مطلع قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن / چو نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست / که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت
نبندد این بگفت و موکلان عقوبت برو در آویختند

گفت مرا در خدمت ملک یک سخن باقیست ملک
بشنید گفت چه سخن است گفت

بآستین ملالی که بر من افشانی / طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست / بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب
گفتی و لیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا از چنگ
عقوبت من بفضل و بلاغت رهایی باشد مصلحت
آن بینم که ترا از بام بقعه براندازم تا دیگران عبرت
گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت
این خاندانم و این جرم من تنها نکرده‌ام دیگری را بینداز
تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر

خطاء او در گذشت و متعلقان را که بکشتن او اشارت همی کردند گفت

ای که حمال عیب خویشتنی / طعنه بر عیب دیگران چه زنی

جوانی پاکباز و پاکرو بود / که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم / بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد / مبادا کندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر / مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی آشفت / شنیدستم که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش / که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی / ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی / چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری دل درو بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی / حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم
جوانی از در درآمد و گفت درین میان جمع شما کسی هست که
پارسی گفتن بداند گفتند آری هست اشارت بمن کردند
گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه سال در حالت
نزعست و زبان پارسی چیزی همی گوید و ما را مفهوم نمی
شود اگر بکرم قدم رنجه فرمایی مزد یابی که وصیتی میکند
چون ببالینش فراز رسیدم این میگفت

دمی چند گفتم برآرم بکام | دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر | دمی چند خوردیم و گفتند بس

معنی این سخن بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او بر حیات دنیا گفتم چگونه‌ای درین حالت گفت چه گویم

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی | که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت | که از وجود عزیزم بدر شود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که مرض اگرچه هایل بود فاما دلالت کلی بر هلاکت نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده باز کرد بخندید و گفت هیهات

فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم است اعتماد بقا را نشاید

خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زند طبیب ظریف | چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع می نالید | پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

پیری را حکایت کنند که دختری داشت و حجره را بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبها دراز نخفتی و بذلها گفتی تا باشد موانست کند و وحشت نپذیرد فی الجمله شبی میگفت الحمد لله که بخت بلندت یار بود و چشم سعادت بیدار

که بصحبت چون من پیری افتادی پخته و پرورده و جهان دیده گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم | ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی بود شکر خورشت | جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد

جوانان خرم اند و خوب گفتار | ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی که آخرش پشیمانی باشد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین نمط گفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من گشت زن ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش میگفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند بهتر که پیری

لما رأت بین یدی بعلها | شیئا کارخی شفة الصائم

تقول ها معه میت	وانما الرقة للنایم

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست	الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمعارقت انجامید
چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی
تند ترش روی و تهی دست و بدخوی زن
بدخوی جور و جفا فراوان می دید و رنج و عتاب
میکشید و شکر نعمت حق میگفت که ازان عذاب
الیم خلاص یافتم و درین نعمت مقیم رسیدم

با این همه جور و تندخویی	بارت بکشم که خوبرویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی	خوبتر آید که گل از دست زشت

روی زیبا و جامه دیبا	صندل و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد	مرد را کیر و خایه زینت و بس

مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان
داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که
مرا در عمر بجز این یک فرزند دیگر نبوده است درختی
درین وادی زیارتگاه خلق است که مردمان بحاجت
خواستن آنجا روند شبها دراز در پای آن درخت نالیدم

تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر آهسته
با رفیقان میگفت چه بودی که من آن درخت را بدانستمی
که کجاست تا دعا کردمی تا پدرم بمردی خواجه شادی
کنان که پسرم عاقل است پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است

سالها بر تو بگذرد که گذر	نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

روزی بغرور جوانی سخت راه رانده
بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی
ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی که نه
جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن و گفت

آن شنیدی که صاحب دلا گفته اند رفتن و نشستن
بهتر که دویدن و گشستن

ای که مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب	اشتر آهسته میرود شب و روز

جوانی چست و چالاک و لطیف خندان
و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش هیچ نوع
غم نیامدی و لب از خنده فراهم نشدی روزگاری
برآمد که اتفاق ملاقات او نیفتاد و بعد ازان دیدمش
زن خواسته و فرزندان برخاسته و بیخ نشاطش
بریده و گل هوس پژمرده پرسیدمش که چگونه گفت
تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نتوانستم کرد

مضی الصبا والشیب غیر لمتی | وکفی بتغییر الزمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار | بازی و جوانی بجوانان بگذار

ذرع را چون رسید وقت درو | نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

طرب نوجوان ز پیر مجوی | که دگر ناید آب رفته بجوی

پیرزنی موی سیه کرده بود | گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر | راست نخواهد شدن این پشت گوز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت | راضیم امروز به پیری چو یوز

دور جوانی بشد از دست من | آه دریغ آن زمن دلفروز

همه پیرایهٔ لذت عیش | وپست ایام در ربود ز من

هم ز من تازه بود عصر شباب | مبتدل آن ز من بزمن

وقتی در جهل جوانی بانگ بر مادر زدم از رده دل بکنجی نشسته و گریان همی گفت که مگر طفلی را فراموش کردی که درشتی میکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش | چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد طفلیت یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیرمردی و من پیرزن

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکوخواهان گفتندش که مصلحت آنست که ختم قرآن کنی و گوسفندی

صدقه دهی از بهر او برکت آن خدای تعالی او را شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مجید اولیتر است که گله دور است وجه زر مرده و صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بماند | و گر الحمد گویی صد بخواند

پیرمردی را گفتند چرا زن نخواهی گفت با پیرزنانم الفت نیست گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست او که جوان باشد با من که پیرم دوستی صورت نبندد

زور باید نه زر که بانو را | گزری دوست تر که ده من گوشت

شنیده ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دختری خوبروی گوهر نام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد | ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت | مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت | که خان و مان من این شوخ چشم پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان | که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست | ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

یکی از وزرا پسری کودن داشت ویرا پیش یکی از دانشمندی فرستاد که مر این پسر را تربیتی کن مگر عاقل گردد مدتی تعلیم کردش سودی نداشت پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد

چو بود اصل گوهری قابل — تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریا هفت گانه بشوی — چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی اگر بمکه رود — چون بیاید هنوز خر باشد

حکیمی پسران را پند دادی و گفتی ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتمادی نباشد که جاه از دروازه بدر رود و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد و یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت باینده وگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هر جا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

سخت است پس از جاه تحکم بردن — خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنهٔ در شام — هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند — بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل — بگدایی بروستا رفتند

میراث پدر خواهی هنر پدر آموز — کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

یکی از فضلا عصر تعلیم ملک زاده میکرد زجر قیاس کردی و ضرب بی محابا زدی یکبار پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بسوخت استاد را بخواند و گفت پسران احاد رعیت را چندین جور و جفا نکردی که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن باندیشه باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را خاصه پادشاه زادگان را که بر دست و زبان ملوک هر چه رفته شود هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام چندین اعتبار نباشد

اگر صد جرم دارد مرد درویش — رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک نا پسند آید ز سلطان — ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان ابتهم الله نباتا حسنا اجتهاد بیشتر می باید کردن که در حق عوام

هر که در خوردیش ادب نکنند — در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر معلم فقیه و تقریر سخن او پسندیده آمد و خلعت و نعمت بخشیده و بلند پایه گردانید

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش

روی تلخ گفتاری بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار
که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و از خواندن
قرآن دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران
دوشیزه بدست جفای او گرفتار که عارض سیمین
یکی بطپانچه سیاه کردی و گاه ساق بلورین یکی
بشکنجه نهادی القصه شنیدم که طرفی از خیانت
او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او بمصلحی
دادند پارسایی سلیم و نیکمرد حلیم که سخن بجز بحکم ضرورت
نگفتی و بی موجب آزار کس بر زبان او نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین برفت و معلم دومین را خلق
ملک دیدند چون دیو یک یک شدند و باعتماد حلم او ترک

علم گرفتند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
و لوح نادرست در سر یکدیگر شکستندی

استاد معلم چو بود بی آزار	خرسک زنند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را
دیدم که بر دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز
آورده از بی انصافی برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس معلم
ملایک چرا کردند پیر مردی جهاندیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده‌ای

پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر	جور استاد به که مهر پدر

پادشاه زاده را نعمت بی قیاس از

پدر بدست افتاده بود فسق و فجور آغاز کرد و مبذری
پیش گرفت فی الجمله هیچ نماند از سایر معاصی و منکری
که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم
ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلم است که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن	که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و طرب بگذار که چون
نعمت سپری گردد سختی بری و پشیمانی خوری
پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد

و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل
بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

خداوندان کام و نیکبختی	چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف من که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت
بسته و ذکر انعام در افواه عالم افتاده

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی	در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد
وی در نمی گیرد ترک مناصحت گرفتم و روی

از مصاحبت او بگردانیدم و بکنج سلامت نشستم
و قول حکما کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

گرچه دانی که نشنوند بگوی | هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی | بدو پا او فتاده اندر بند
دست بر دست خود زند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی بدیدم که برآمد و مروت ندیدم جنان
پاره پاره بهم بر می دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت
دلم از ضعف حالش ریش درویش را بملامت خراشیدن
و نمک بر جراحت باشیدن مروت ندیدم پس با

دل خود گفتم

حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

پادشاهی پسر را با دیب داد و گفت
این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خود را
ادیب سالها در و رنج برو سعی کرد و هیچ وجه از ادب
و فضل چیز نگرفت و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت
منتهی شدند پادشاه دانشمند را مواخذت کرد و
معاتبت فرمود و گفت وعده خلاف کردی و شرط
وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین
پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف

گرچه سیم و زر ز سنگ اندر بود | در همه سنگی نباشد زر و سیم
می بتابد در همه عالم سهیل | جایی انبان می شود جایی ادیم

پیری را شنیدم که مریدی را میگفت
ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست
اگر بروزی ده بودی بمقام از ملایکه در گذشتی

فراموشت نکرد ایزد دران حال | که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک | جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف | دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش

بزرجمهرین مغربی گوید در کتابی یافتم از علماء راسخ
روایت کرده اند که ادمی زاد در شکم مادر چون قوت
آن یابد که درو حرکت آید پیش از دمیدن ارواح
چهار چیز حق سبحانه تعالی از بهر او فرماید که بر لوح محفوظ
ثبت کنند اول عمل و سرافعال که از وی صادر خواهد بود
دوم رزق که چه روزی وی خواهد بود تا آخر عمر و
سیوم سعادت یا شقاوت بر ناصیه او بنویسند
چهارم اجل که عمر وی چند خواهد بود بعد از آن ارواح
بیافریند بامر کن الایة اذا اراد شیاان یقول له کن فیکون

اعرابی را دیدم که پسر را نصیحت میکرد
و میگفت یا بنی انک مسؤل یوم القیامة ماذا اکتسبت

ولا یقال بن انت یعنی ترا خواهند پرسید که عمل تو چیست و نگویند پدر تو کیست

خانهٔ کعبه را که می‌بوسند	او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم که دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بود در حالت خردی با مادر چنین معامله کنند لاجرم در بزرگی چنین نامقبول و نامحبوب اند

پسری را پدر وصیت کرد	کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند	نشود دوست روی و دولتمند

کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیایی گفت تابستانم چه حرمت است که بزمستان بیرون آیم

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل او بسر آمده و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد بجز این خرقه که پوشیده‌ام باقی همه ایثار درویشان باشد اتفاقا پسر آورد و شادمانی کرد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد و پس از چند سال از سفر شام بازآمدم بمحلت آن دوست بگذشتم

و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده بود و عربده کرد و خون کسی ریخت و از شهر گریخت پدر را بعلت او سلسله در پایست و غل بر پای گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

طفل بودم بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در اخبار مسطورست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سیوم برآمدن موی عانه اما در حقیقت یک نشان دارد که در بند رضای حق تعالی

پیش از آن باشی که در بند نفس خویش و هر که درین صفت نیست نزد محققان بالغ نیست

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطف است آدمیت	همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان کرد	بایوانها پر از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانی دل بدست آر

سالی نزاعی در میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود

انصافی در سر و روی یکدیگر هم افتادیم و داد فسوق
جدال بدادیم کجاوه نشینی را دیدم با عدیل خود میگفت
این عجب که پیادگان عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر می
برند فرزین میشوند یعنی به ازان میگردند که بودند
و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند

از من بگوی حاجی مردم گزای را	کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه	بیچاره خار می خورد و بار می برد

هندویی نفط اندازی می آموخت حکیمی
گفت ترا که خانه از نیست چه جای بازیست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی	وانچه دانی که نه نیکوست جوابش مگوی

مردی را درد چشم خاست پیش بیطاری

رفت که مداوا کن از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیده
او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت بر
هیچ تاوان نیست اگر این مردک خر نبودی پیش بیطار
نرفتی مقصود ازین آنست که هر که ناآزموده را کار
بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد و نزدیک خردمند
بخفت رای منسوب گردد

ندهد هوشمند روشن رای	بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافندست	نبرندش بکارگاه حریر

یکی را از بزرگان ایمه پسری وفات
یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم
گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش

ازانست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار
سوده گردد و خلایق برو بگذرند و سگان برو شاشند
اگر بضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایت است

وه که هرگه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذار ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده از گل من

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر
کرد که بنده را دست و پای بسته بود استوار و عقوبت
میکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر
حکم تو کردست و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت
خدای تعالی بجا آر و چندین جفا بر بنده روا مدار

نباید که فردا در محشر قامت به از تو باشد و شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش	فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از پیغامبر علیه السلام که بزرگ
ترحسرتی در روز قیامت آن که بندهٔ صالح را به بهشت
برند و خداوند کار فاسق را بدوزخ

بر غلامی که طوع خدمت تست	خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

سالی در بلخ باشامیان هم سفر بودم و راه
از خراسان در خطر جوانی بدرقه همراه من شد باز و چرخ
انداز بیش زور و سلحشور که ده مرد توانا کمان او
زه نکردندی و زور آوران روی زمین پشت او را
بزمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده
نه جهاندیده و نه سفر کرده و رعد کوس دلاوران
بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده در دست دشمن اسیر | بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان در پی همدگر روان شدیم هر دیوار
قوی که در پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت
عظیم که بدیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند | شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حال بودیم که دو هندو از پس سنگی برآمدند
و قصد قتال ما کردند یکی را بدست چوبی و دیگر را در بغل
کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن برآمد

بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان دیدم از دست جوان برافتاده و لرزه
در استخوانش درافتاده

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن‌خای | بروز حملهٔ جنگ‌آوران بدارد پای

چاره جز این ندیدم که رخت و جامه و سلاح رها کردیم
و جان بسلامت بیاوردیم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است | چنانکه مسئله شرعی پیش دانشمند

توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و
با درویش بچه مناظره درپیوسته که صندوق تربت
پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام
انداخته و خشت فیروزه درو ساخته و تربت پدرت
بچه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر بالای
او ریخته درویش بچه این سخن بشنید و گفت خاموش
که تا پدرت زیر سنگهای گران بجنبد پدرم به بهشت رسیده
باشد و در اخبار آمدست که موت الفقراء راحت چرا که درویشان
چندان ندارند که بحسرت بگذارند

خر که کمتر نهند بروی بار | برود آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشد | بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست | مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد | خوشتر از امیری که گرفتار آید

بزرگی را پرسیدم معنی این حدیث که
اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت
بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست تو گردد مگر
نفس که چندانکه ملاطفت کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر شود	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال مدعی با سعدی در بیان توانگری و
درویشی یکی را بر صورت درویشان نه بر صفت
ایشان در محفلی نشسته دیدم و ذم توانگران آغاز کرده و
سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت
بسته است و توانگرانرا پای ارادت شکسته است

کریمانرا بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن بر من سخت آمد

گفتم ای یار توانگران دخل درویشان اند و ذخیره گوشه
نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل
بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام
آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و انچه فضل
مکارم ایشان باشد بارامل و پیران و اقارب و
جیران رسیده بود

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی	زکوة و فطرت و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی	جزین دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت رکوع است و قوت سجود توانگرانرا به میسر
میشود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و
دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت

عبادت در کسوت نظیف پیداست که از شکم خالی
چه قوت آید و از دست تهی چه مروت برآید و از
پای شکسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر

شب پراکنده خسپد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت
نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگر منتظر عشا نشسته
هرگز این بدان نماند

خداوند نعمت بحق مشتغل	پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان بقبول اولیترست که جمع اند
و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت
ساخته و باوراد و عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ
بالله من الفقر المکب و مجاورت من لا احب و در خبرست
الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نه شنیدی که
پیغامبر فرموده صلی الله علیه وسلم الفقر فخری
گفتم خاموش که اشارت خواجه بفقر طایفه است که
مرد میدان رضا اند و هدف تیر قضا نه ایشان که
خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار
فروشند

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد
کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت تن برهنه
پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای
جنس ما بمرتبه ایشان کی رسند و ید علیا بید سفلی چه
ماند نبینی که خدای تعالی در محکم تنزیل بجه اشارت میـ
از نعیم بهشت خبر می فرماید اولئک لهم رزق معلوم
تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است
و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست
تحمل برفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت

در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت
چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای
پریشان بگفتی که وهم تصور کنند که تریاق اند یا
کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور و معجب نفور مشتغل
مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند
الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی
منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی طعنه زنند بعزت
مالی که دارند و بغیرت جاهی که پندارند برتر از
همه و خود را به از همه دانند و نه آن سر دارند که
سر بکسی فرو آرند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که
بطاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش بصورت

توانگرست و بمعنی درویش

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت
غلط گفتی که بنده درم اند چه فایده که ابر آذارند
و نمی بارند و چشمه آفتاب اند و نمی تابند بر مرکب
استطاعت سوارانند و نمی رانند و قدمی
بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی
بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند
چنانکه حکیمان گفته اند که سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی در خاک رود

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

بخشمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
گدایی و اگر نه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی
نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست
گفتا بتجربت همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان
شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه
صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست
گفته اند آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعلت آنکه
از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان
و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود

ویده اہل جمع ہمت دنیا	پرتو دہجنانکه جاه زتب نم

هرکجا که سختی دیده و تلخی چشیده را ببنی خود را بشره محون
اندازد واز وقایع آن نیزه برسرد واز عقوبت نه هر
وحلال از حرام نشناسد

سکی را کر کلوخی بر سر آید	ز شادی برجهد کاین استخوانست
و کر نعشی دو کس بر دوش دارند	لیم طبع بندارد که خوانست

اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق جل و علا ملحوظست
وبحلال از حرام محفوظ من همانا که ادا این سخن بکردم
وتقریر بیان آوردم انصاف از تو توقع دارم
هرگز دیدی دست دعای بر کتف بسته یا بی نوا
در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کف

معصمه بریده الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم
ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته اند محتمل است
آنکه یکی از درویشان نفس اماره طلب کند چون قوت
احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد بطن و فرج
توأمان اند یعنی دو فرزند یکی شکم اند ما وام که این یکی
برجای است آن دیگری برپای است مثل شنیدم
که درویشی را برحدثی با حوانی باخبثی گرفتند با
شرمساری بود و هم سنکساری نمود گفت ای مسلمانان
زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة
فی الاسلام واز جمله مواجبه سکون و جمعیت درون
که امیر میشود یکی آنکه هر شب ضمی در بر گیرد که

هر روز بدو جوانی از سر گیرد که صبح تابان را دست از
صباحت او بر دل و شبخرامان را پای از خجالت او در گل

بچون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد
تباهی کند اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت
آلایند و گرسنگان نان مردم ربایند

ولی که حور بهشتی ربود یغمان کرد	کی التفات کند بر بتان یغمایی

من کان بین یدیه رطب ما شتهی | یغنیه ذاک عن رجم العناقید
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد که این شتر

صالح است یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت
درویشی در کفها گرفته عرض گرامی بباد زشت بر باد داده اند

باگرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

و حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی
از دست گدایان بیچاره شدی و جامه بر و باره پاره
کردندی چنانکه در طیبات آمده است

در من منگر تا دگران چشم بدارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفت نه که بر حال ایشان رحمت گفتم نه که بر مال ایشان
حسرت می خوری ما درین گفتار سر دو بهم گرفتار فی الحل
بیندقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که

بخواندمی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح | کاو را جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی | بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت بس نیامد بجنگ برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبان درید زنخدانش شکستم

او در من و من در و فتاده | خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی | از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عادل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که بر توانگران ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و انجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمره توانگران شاکرانند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور و مجور

گر ژاله هر قطره در شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شی قدرا پس روی عتاب از من بدرویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل بمناهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد باعتبار مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاک | مرا هست بط را ز طوفان چه باک

دونان نخورند گوشه دارند | گویند امید به که خورده
فردا بینی بکام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

وراکبات نیاق فی هوادجها | لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند | گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی هستند و طایفهٔ که خوان
نعم نهاده و دست همت کشاده میان بخدمت بسته و
ابرو بتواضع کشاده طالب امید مغفرت و صاحب
دنیا و اخرت چون بندکان حضرت پادشاه عالم
عادل موید مظفر منصور مالک ازمنه ممالک انام
حامی امور الاسلام وارث ملک سلیمان عادل ملوک
زمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنکی ادام الله
ایامه ونصب اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند | که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید | بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن باین پایه رسانید واز حد قیاس اسپ
مبالغة درگذرانید بمقتضای قضا رضا دادیم واز ماضی
درگذشتیم بعد از مجارت طریق المدارت گرفتیم و سر تدارک
بر قدم یکدیگر نهادیم و ختم سخن برین بود والله المستعان

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش | که تیره بختی اگر هم
برین نسق مردی | توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا واخرت بردی | خردمندان کم
هوش دارند این معنی در گوش دارند
بدانکه مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر کرد
کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت

چیست گفت نیکبخت انکه خورد و بکشت و بدبخت انکه مرد

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد
که احسن کما احسن الله الیک نشنید عاقبت شنیدی که چه شد

انکس که بدینار و درم خیر نیندوخت | سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که متمتع شوی از سیم و زر خویش | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب کوید جد ولا تمنن لان الفایدت الیک عایدت
یعنی ببخش و منت منه که فایدهٔ ان بتو باز میکردد

درخت کرم هرکجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدداری ازو برخوری | بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی | منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند
یکی انکه مال اندوخت و نخورد و دیگر انکه علم آموخت و عمل نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر | که برو هیزم است یا دفتر

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت   خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت
عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار یهدی به و...

بی فایده هر که عمر درباخت   چیزی نخرید و زر بینداخت

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیز
کاران کمال پذیرد پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج
ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

پند اگر بشنوی ای پادشاه   در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل   گر چه عمل کار خردمند نیست

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت
و علم بی بحث و ملک بی سیاست

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی   باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات   گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن
ز ظالمان جور است بر درویشان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی   بدولت تو گنه میکند بانبازی

بر دوستی پادشاهان اعتماد نباشد و
بر آواز خوش کودکان مغرور نباید که آن بخوابی
متبدل شود و این بخوابی متغیر شود

معشوق هزار دوست دل ننهی   ور مینهی دل بجدایی بنهی

هران سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که روزی دوست گردد و رازی که خواهی نهان ماند با هیچکس در میان منه اگر نیز معتمد باشد هیچکس را باسرار تو معتمد مشفق تر از تو نخواهد بود

خاموشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند	که چو پر شد نتوان بست بجوی

سخنی در نهان نباید گفت	که بهر انجمن نشاید گفت

دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد

دوستانم ز دشمنان بترند	دشمنان خود علامتی دگرند

هر که دشمن حقیر را کوچک می شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارند تا هرچه باندازهٔ خود پسند

امروز بکش چو می توان کشت	کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمانرا	دوشمن که به تیر می توان دوخت

سخن میان دو دشمنان چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی

میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقلست و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخواره گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار	تا نباشد در پس دیوار گوش

هر که با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان دارد

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

چو در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بود

با مردم سهل گوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

تا کار بزر برآید جان در خطر افکندن نشاید که عرب گوید آخر الحیل السیف

چو دست از همه حیلتی درگسست
حلال است بردن بشمشیر دست

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای

پسندیدست بخشایش ولیکن	منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر گرگ	که این ظلمست بر فرزند آدم

نصیحت از دشمن گرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بر خلاف آن کار کنی وان عین صوابست

حذر کن زانچ دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن

خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت را ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر گردند خیر الامور اوساطها را نگاه باید داشت

درشتی و نرمی بهم در بهست	چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
نه مر خویشتن را فزونی نهد	نه یکبار تن در زبونی دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند	مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن چندان	که گردد خیره گرگ تیز دندان

دو کس دشمن ملک و دین اند یکی پادشاه بی حلم و دیگر زاهد بی علم

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده	که خدا را نبود بنده فرمان بردار

و پند پادشاه باید که خشم بجایی بر دشمنان تراند که دوستانرا بر و اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انکه زبانه او بخصم رسد یا نه رسد

نشاید بنی آدم خاک زاد	که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی	نپندارم از خاک باز آتشی

در خاک بیلقان برسیدم به عابدی　　گفتم مرا به تربیت
از جهل پاک کن　　گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن　　هرکه با بدان نشیند

نیکی نه پسندد　　گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو　　از بدان نیکویی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی　　و پند مردمان را عیب

پنهانی پیدا مکن که ناگه رسوا شوی و خود را بی اعتماد کر
دانی هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و
تخم بیفشاند و از تن بیدل طاعت نیاید و پوست
بی مغز بضاعت را نشاید نه هرکه در مجادله چست است

در معامله درست است
بس قامت خوش که زیر چادر باشد　　چون در نگری
مادر دختر باشد　　بدخوی بدست دشمن
گرفتار است که هرجا که رود از چنگ عقوبت وی خلاص نیابد

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی　　ز دست خوی
بد خویش در بلا باشد　　چون بینی که در سپاه دشمن
خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش و گر جمع شوند از پریشانی
خود اندیشه کن

برو با دوستان آسوده بنشین　　چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبانند　　کمان زه کن و بر باره سنگ

دشمن چون از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ
دوستی بجنباند انکه بر صورت دوستی کارهایی بکند که
هیچ دشمن نکند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین
خالی نباشد اگر این غالب مار کشتی و گر آن از دشمن ر[ستی]

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف — که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

چیزی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار — خبر بد ببوم باز گذار

پادشاه را بخیانت کسی واقف مگردان مگر انکه
برامور کلی واقف باشی اگرنه در هلاک خود مکوشی

بسیج سخن گفتن انگاه کن — که دانی که در کار گیرد سخن

هر که نصیحت خودرا میکند خود نصیحت[گری]
محتاج است فریب دشمن مخور غرور مداح مخر که
این دام زرق نهاده است وان دامن طمع گشاده
احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

الا تا نشنوی مدح سخنگوی — که اندک مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش برنیاری — دو صد چندان عیوبت برشمارد

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشوعره بر چنین گفتار خویش بچنین نادان پند از خویش
همه کس را عقل خود بر کمال نماید و فرزند را
خود بجمال یکی جهود و مسلمان خلاف
می چشند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشان
گفت بتوریت میخورم سوگند و گر دروغ کنم همچو تو مسلمانم
بطن گفت مسلمان گر قبالهٔ من درست نیست خدایا
جهود گردانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود
گمان نبرد هیچکس که نادانم کل حذب بما لدیهم فرحون
ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ مرداری بهم بسر نبرند
حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری
بقناعت به از توانگری ببضاعت

روده تنگ بیک گرده نان پر گردد نعمت روی زمین پر نکند
دیدهٔ تنگ پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این پندی داد و بگذشت که شهوت آتش است از وی
بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش ندا...
طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز هر که در
حال توانایی نیکویی نکند در وقت ناتوانایی سختی بیند

بداختر تر از مردم آزار نیست	که روز مصیبت کسش یار نیست
هر که زود برآید دیر نپاید	
خاک مشرق شنیده ام که کنند	بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروز کنند اندر رو	تا چه قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنک ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی ازان قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید ازان است عزیز

کارها بصبر برآید و مستعجل بسر آید

بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته می راند

نادانرا به از خاموشی نیست و اگر این معنی بدانستی نادان نبودی

چو نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحت کرد
جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم میداد
برو بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که تامل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهایم خموش

هر که با دانایی جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

چون در آید به از تو یی سخن | گرچه به دانی اعتراض مکن
اگر شبها همه شب قدر بودی | شب قدر بی قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست
کار مغز دارد نه پوست دشمن هرگز نکردد دوست
توان شناخت به یک روز در شمایل مرد | که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

خویشتن را بزرگ پنداری | راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی | تو که بازی همی کنی با غوچ

پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار
خردمندان نیست | جنگ و زورآوری مکن با مست
پیش سرپنجه در بغل نه دست

ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم

حرره ...

زیب دیباچه فهرست موجودات و زینت سر لوح کاینات
جوهر قادریست که جنس انس و معشر بشر را از زاویه عدم بصحرا وجود
رسانید و مخلوقات عالم علوی و سفلی را از حیز فقد و بعرصه شهود کشانید

درین بحر خونخوار اگس هم حباب — دو کشتی فکنداز نه و آفتاب

که ظاهر شود پیش دانا دلان — قرار و مدار زمین و زمان

درین غفلت آباد بالا و پست — دلیلست بر هستیش هر چه هست

وصلوة وسلام بر افضل انام واکمل انبیا، با احترام محمد سید الکونین والثقلین والفریقین من عرب ومن عجم وبر آل و اولاد او باد

بر ضمیر مستنیر فضلای دانشور وخاطر مهر تنویر اذکیای فضیلت گستر مخفی ومستور نماند که فقیر حقیر سر گشته وادی رهبری حیدری را مدت چهل سال این آرزو در خاطر فاتر رسوخ یافته بود و پرتو این داعیه بر ضمیر پرتوش تافته بود که کتابی بطرز بستان حضرت شیخ المحققین قطب العارفین زبده اولیا قدوه اصفیا شهسوار مضمار سخن سازی پادشاه دیار نکته پردازی مصلح الدین سعدی شیرازی که ملک بی‌زوال بلاغت وساحت بکمال فصاحت را باستیاری طبع نمکین تسخیر فرموده که اگر چون دیگران ملاحت را با